

حکایت آن اژدها

مجموعه ی قصه



نادر ابراهیمی

حکایتِ آن ارژدها

مجموعه‌ی ده داستانِ کوتاه

نادر ابراهیمی

۱۳۷۷

ابراهیمی، نادر، ۱۳۱۴ -

حکایت آن اژدها، مجموعه ده داستان کوتاه / نویسنده نادر ابراهیمی.

- تهران: هاشمی، ۱۳۷۷.

۱۶۰ ص.

شابک: ۹۶۴-۹۱۹۷۵-۲-۴ / ۹۶۴-۹۱۹۷۵-۲-۴ / ISBN : 964 - 91975 - 2 - 4

الف. عنوان

۸۶۳/۶۲

ح ۵۸ ب ۷۹۴۳



انتشارات هاشمی

دفتر مرکزی و فروشگاه شماره ۱: میدان ولیعصر، مقابل وزارت بازرگانی، شماره ۶۳۷؛ تلفن: ۴۴۴۸۸۳۸

فروشگاه شماره ۲: پاسداران جنوبی، شماره ۱۷۹، تلفن: ۲۸۴۲۲۹۰

حکایت آن اژدها

مجموعه ده داستان کوتاه

نویسنده: نادر ابراهیمی

طراح جلد: ابراهیم حقیقی

حروفچینی و آماده سازی چاپ: شرکت قلم

چاپ اول: زمستان ۱۳۷۷

چاپ: چاپخانه دیبا

تعداد: ۵۰۰۰ جلد

این کتابچه را هم، مثل بسیاری از آثارم، به همسرم فرزانه
پیشکش می‌کنم، که در سردترین سال‌ها، باز، و همچنان،
دلگرمی من است.

ناگفته نگذارم که سه قصه از این مجموعه‌ی کوچک، به
هنگام نگارش یا تنظیم، به کسانی که دوست‌شان دارم و
عزیزند نزد من، تقدیم شده است - که این اهداء، به قوتِ
خود باقی‌ست.

ن. ا.

فهرست

۷ مقدمه‌یی در باب شیوه‌ی «سرزیر»
۲۳ تذکره‌ی چاه
۴۳ بسته - باز
۵۳ مُچ
۷۱ چیزی هست که هرگز پیر نمی‌شود
۸۹ لال از آن وقت که واژه آغاز کرد
۹۷ بر دمیدنِ یاس از پُشتِ جبالِ بیداری
۱۰۷ و هم شبِ اوّل . . .
۱۱۵ حکایتِ آن اژدها
۱۳۳ تابوتم را بر سرِ دست می‌برند
۱۵۱ تنها در قلب

مقدمه

خودم را موظف دیده‌ام که درباره‌ی شیوه‌ی تازه‌ی قصه‌نویسی و داستان کوتاه نویسی خود، توضیحی بسیار مختصر و احتمالاً هم نه چندان رسا، به قصه‌نویسان جوان و با ایمان میهنم - که امروزه گروهی بزرگ را ساخته‌اند و من به عنوان خواننده چشم امید به جماعتی از ایشان دوخته‌ام - بدهم، و بعد، در فرصت مناسب، در جزوه‌ی مستقل، به مقایسه‌ی همه جانبه‌ی این شیوه با شیوه‌های دیگر قصه و حکایت و داستان کوتاه نویسی بپردازم و به ارائه‌ی توضیحات تا حد ممکن کافی، و نمونه‌های متعدد اقدام کنم.

خودم را موظف دیده‌ام، به این دلیل که این شیوه، از نظر «صورت»، خود را بر ملا نمی‌کند و نشان نمی‌دهد که فرقی با شیوه‌های دیگر دارد، و آنچه که ایجاد تفاوت می‌کند، عمدتاً مربوط به نوع کارکرد ذهن و حافظه به هنگام خلق و تولید است، و بیشتر، حرف از یک شیوه‌ی نگارش

درونی‌ست تا یک سبکِ بیان یا نگرش و تفکر.

خودم را موظف دیده‌ام، به خاطر آنکه در این شیوه، در پی تغییراتی در بافتِ زبان نبوده‌ام و ساختار کارهایم را هم عوض نکرده‌ام، و بیش از این، باز هم با همان سازه‌هایی کار کرده‌ام که در پنجاه سالِ گذشته از آنها سود جستم.

خودم را موظف دیده‌ام، همچنین، به خاطر آنکه گمان می‌برم - با آشنایی نسبتاً همه سویه و گسترده‌یی که با حکایات و قصه‌های ایرانی دارم - این شیوه‌ی «کار»، نزدیک است به شیوه‌های ایرانی خلق و تولید حکایت، و نزدیک است به شیوه‌های تصویرسازی، تمثیل‌سازی، کنایه‌سازی، نمادآفرینی ایرانی؛ و ناگزیر، در طولِ زمان، رجعتی نوجویانه بدید خواهد آورد به شیوه‌ی تفکرِ تاریخی - اجتماعیِ ملتِ ایران.

بنابراین، مسأله، مسأله‌ی درونی‌ست و نه چندان عینی و ملموس؛ اما، چه‌بسا، این «شیوه‌ی تفکرِ تولیدی»، قصه‌نویسانِ دل‌نگران، شتاب‌زده، آشفته‌حال، وسواسی و گرفتارِ تردید را قدری به کار آید و ایشان را صبورِی خلقِ ماندگار، ببخشد ...



نزدیک به سالِ هفتاد و هشت شمسی هستیم، و این آخرین مجموعه‌ی قصه‌های کوتاه من است - به جز یکی که یادداشت‌های سفر است و قبل از انقلاب نوشته شده.

چندین سال بود که به دلیلِ گرفتار بودن در دامِ داستان‌های بلند و فیلمنامه و تحقیق در مسائلِ داستان و هنر و زیبایی‌شناسی و نوشتنِ چندین جلد از فرهنگِ ایران‌شناسی زیر عنوانِ کُلّی «ایران را عزیز بداریم» برای کودکان و نوجوانانِ وطن، و تدریس در چندین رشته‌ی ادبیّات و سینما، فرصتی برای خلقِ قصه و داستانِ کوتاه به دست نمی‌آمد و البته سخت‌هم

پرهیز می‌کردم از اینکه تهاجم جرقه، تصویر، یا موضوعی را که ممکن بود مُنجر به نوشتن قصه و داستان کوتاه بشود، تن بدهم.

در سال‌های زنده - بین هفتاد تا به حال - باز، کششی به سوی نگارش نوع کوتاه به شیوه‌ی دیگری در من پیدا شد - سرکوب‌ناپذیر، با انگیزه‌ها و هدف‌های گوناگون؛ از جمله میل به نوشتن در زمینه‌ی جنگِ بزرگِ تدافعی‌ما علیه جهان متحد در ستم، که عراق حقیر، ام‌یر این جهان بود؛ و نیز میل به ادای دین به جانبازان میهن - که با گروهی از ایشان نشست و برخاست داشتم - که بی‌شک، آموزگارانِ مهربانِ روح من‌اند - و نیز مثل همیشه، کششِ شدید به مشارکتِ فرهنگی - سیاسی در مسائلِ روزِ سرزمینِ مقدّس با فرا ابزارِ ماندگارِ ادبیّاتِ داستانی؛ و سرانجام، وجود مجله‌یی به نام «ادبیّات داستانی» به مدیریتِ بانو تُجّارِ داستان‌نویس و دکتر آژندِ ادیبِ دانشمند؛ که مرا میل به حضور در این مجله‌ی معتبر - که البته جولانگاهِ قصه‌نویسانِ جوانِ ما بوده و هست - پدید آمد تا بدانم که تا چه اندازه جوانِ مانده‌ام، یا نمانده‌ام...

... و شاید، این دلیلِ خودخواهانه هم وجود داشت که پیشِ خودِ پذیرفته بودم و باور کرده بودم که در این نوع - یعنی قصه و داستان کوتاه و حکایت - حرف‌های تازه‌یی برای گفتنِ یافته‌ام و شیوه‌ی تازه‌یی برای نگارش، که خوب است بگویم و بنمایم و بروم؛ و این «بروم» اشاره‌یی است صریح و حسی به اینکه به احتمالِ فراوان، این آخرین مجموعه‌ی قصه‌های کوتاه من خواهد بود، و دیگر با این انبوهِ باور نکردنیِ کارهای ناتمام، فرصتی نخواهم یافت که باز به قصه‌ی کوتاه بپردازم - مگر به سببِ تهاجماتِ نا شناخته و ناگهانی.



در این مجموعه‌ی کوچک، به نوعی «خود به خودی» در نوشتن

رسیده‌ام که نمی‌دانم نتیجه‌اش مطلوب بوده یا نه؛ و نام این شیوه را، به دلیل آسانی و روانی و بی‌دردسر بودنش، «شیوه‌ی سرریز» گذاشته‌ام، و چنین بوده که هر قصه، معمولاً پس از مدتی که در ذهنم با عناصر آن کلنجار رفته‌ام و به ضرورتِ قطعی نوشتن آن رسیده‌ام، سرریز کرده است بر کاغذ. شروع شده است و به پایان رسیده و کار تمام تمام شده، و من تازه حس کرده‌ام که بر خلاف همیشه، دیگر پرداخت و پرداختنی چندین و چندباره به دردی نخواهد خورد. حسِ مسلط، جای فتنی‌کاری‌های بسیار صبورانه و دقیق را گرفته است. من که پیوسته - لاقلاً در سی سال گذشته - وسواسِ استواری «ساختمان» داشته‌ام و بسیار مراقبت می‌کردم که ساختمانِ قصه‌ها و داستان‌هایم، زائیدی‌ها و بیرون‌زدگی‌هایی نداشته باشد، و به خصوص قصه‌ها از نظر «ساختاری» بدونِ کاستی باشد، و در مجموع رانده شده بودم به جانبِ نوعی ریاضیاتِ داستانی یا داستان ریاضی‌وارِ مَتکی به منطقِ علمی، در این دوران، تفکرِ شبه ریاضی و علمی را در محاسباتِ ساختاری و ساختمانی - و حتی در بافت - رها کردم و خویشتن را، بی‌دغدغه، به «سرریز» و «شُرّه» و «تهاجمِ یکباره» واسپردم. من، حتی، آن همه دقتی را که در موردِ به کارگیریِ واژگانِ موزون و خوش آهنگ و همخوان و ارتباطِ موسیقایی بین اجزاء جمله داشتم (یادتان باشد که مطلقاً بحثِ درباره‌ی موفقیت یا عدمِ موفقیتِ آن روش‌ها و فتنی‌کاری‌ها و وسواس‌ها و سبک‌سازی نمی‌کنم) در این چند قصه رها کردم، چندان که می‌توانم بگویم که در این کارها به جایگاهِ واژه‌ها و تأثیرات و خصلت‌های صوتی آنها نیز نیندیشیده‌ام، و اگر ندرتاً و در مواردی پُختگی در نثر حس شود پنا به عادت است نه تصمیم و تلاش.

شاید، شاید در این قصه‌ها، نوعی تجربه‌ی فشرده و کهنسالیِ جریان داشته باشد که نمی‌توانم بگویم قرینِ پیروزی هم هست یا نه. من، اولین قصه‌ی کوتاهم را - که «دُشنام» باشد - در پانزده سالگی شروع کردم، و حال

در مرز شصت و پنج سالگی هستم. بنابراین، مسأله‌ی کهنسالی در نوشتن، امری بعید نیست. البته همانطور که از نتایج تلاش شبانه روزی و خیره‌برانام در این پنجاه سال، به هیچ وجه مطمئن نیستم و فقط «مهر مخاطب» مرا از تزلزل و نگرانی دائمی و ترک نوشتن، دور نگه داشته، در باب این قصه‌های سرریزی هم همین حال وجود دارد. ترس از اینکه به بیراه افتاده باشم و اینگونه «خودسری» قلم نتایج خوبی به بار نیاورده باشد، پیوسته مرا در فشار می‌گذارد؛ اما چه می‌شود کرد، که به اینجا رسیده‌ام. قضاوت در باب نیک و بد این شیوه هم بر عهده‌ی مخاطب است؛ اما و البته مخاطبی که در دراز مدت حضور می‌یابد و داوری ماندگار می‌کند، نه همزمان با من. همیشه گفته‌ام که اگر پنجاه سال بعد، هیچ اثری از آثار من در دست‌های مردم اهل کتاب، نمانده باشد و کسی آنها را طلب نکند و با آنها زندگی خویش را نسازد و از آنها برای خوب و طاهرانه و عمیق و با معنی زیستن مدد نگیرد، این بهترین سند است در باب اینکه نوشته‌هایم بد بوده است، بسیار بد، نادرست، مصرفی، غیر فرهنگی، غیر هنری، سست، پوچ، و به دور از زندگی معنوی و تعالی؛ اما اگر چنین بشود که سالیان سال بعد، حتی یکی از این قصه‌ها و داستان‌ها که نوشته‌ام در کتابخانه‌ی مشغول خاک خوردن نباشد و یا نپوسیده باشد و دور انداخته نشده باشد، و کار آمد و دوست مخاطبان باشد، آتوقت، خاک من، یا روح من، یا خاطره‌ی من، یقیناً شاد خواهد شد، راضی خواهد شد، خود را باور خواهد کرد، و به اوج شادمانی خواهد رسید.

چه بخواهیم چه نخواهیم، چه روشنفکرانه شانه بالا بپندازیم و پوزخند بزنیم، چه نیندازیم و نزنیم، چه اقرار کنیم چه نکنیم، چه ریا کارانه خود را به بی‌اعتنایی بزنیم چه نزنیم، دغدغه‌ی پنهان همه‌ی ما که در خطه‌ی فرهنگ و هنر کار می‌کنیم، فرداست و همیشگی ست و ماندگاری ست و ابدیت است و حضوری سودمند در فرهیختگی سعادت آفرین انسان

داشتن؛ و از «دَرِ زمانی» گذشتن است و به «بازمانی» رسیدن و آنگاه «فَرَا زمانی» شدن؛ و به خاطر همین رؤیای دور و آرزوی دلنشین است که درباره‌ی شیوه‌ی تازه‌ی کارم این گزارش را تقدیم می‌کنم تا مخاطبِ مهربانِ امروزِ من بداند که نمی‌توانستم به خاطرِ رضایتِ او شکل‌ها و شیوه‌های پذیرفته‌شده‌ام را - که در «بار دیگر...» و «غزلِ داستان‌ها» و «چهل‌نامه» و «یک عاشقانه‌ی بسیار...» و حتّی «آتش، بدونِ دود» و «برجاده‌های آبی سرخ» به کار گرفته‌ام - پیوسته تکرار کنم. چیزی مرا می‌برد که ندانسته‌ام که چیست، و چه بسا نتیجه‌ی همان «ایمان - عشق - کار» باشد که همیشه از آن سخن رانده‌ام...



آگاهی محدود و باورِ من می‌گوید که این شیوه که در مجموعه‌ی حاضر به کار گرفته شده، با شیوه‌ی «سَیْلان» - که من، خود، داستانِ «بار دیگر شهری که دوست می‌داشتم» و «یک عاشقانه‌ی بسیار آرام» و بسیاری از قصّه‌های کوتاهم را با آن شیوه نوشته‌ام - فرق‌های اصولی دارد.

«سَیْلان»، رَه به رؤیا می‌برد و داستان را در ساختمانی رویاگونه و در تعلیقِ نگه می‌دارد. «سرریز» اما راه به جانبِ واقعیتِ عینی و ملموس می‌کشد و می‌کوشد که غیر واقعی‌ترین مسائل را به مددِ تصویرها و بُرش‌های واقع‌نما، به قبول و باورِ مخاطبانِ نزدیک کند، و از این بابت بسا گروه بزرگی از افسانه‌ها و اسطوره‌های ما نسبت‌های نزدیک پیدا می‌کند.

ساختمانِ سَیْلان، نزدیک است به ساختمانِ خواب.

ما، بدونِ هیچ فشاری، در خواب، همه چیز را به ماده‌ی قابل مصرف تبدیل می‌کنیم.

ما، در خواب، چیزی را دور نمی‌ریزیم. همه چیز، به نوعی و به ترتیبی، در جایی قرار می‌گیرد و شکی هم در خوابِ بیننده - که ما باشیم -

ایجاد نمی‌کند که شاید جای آن چیز آنجا نباشد. البته گاهی حیرت می‌کنیم اما انکار و رد نمی‌کنیم؛ حال آنکه در شیوه‌ی «سرریز»، در طول مدّت کار ذهنی و اندیشگی روی موضوع و عناصر پایه و تابع، ما، پیوسته، هوشیارانه، «خوب و بد» می‌کنیم، یا «این آری، آن نه»، و چون مدّت تمرکزمان بر محور موضوع و شکل اصلی، ناگزیر، طولانی‌ست، معمولاً به هنگام نوشتن، همان مجموعه‌ی حضور می‌یابد که کار آمدی غیر توجیهی و غیر تفسیری دارد و فقط کافی‌ست که جای‌شان را پیدا کنیم؛ یعنی تفکیک و کنار گذاشتن، امری‌ست بعید و کاملاً هم عقلی و منطقی.

در هر دو شیوه، «شُرّه» وجود دارد؛ اما در شیوه‌ی سیلان، گزینش دورنی در کار نیست، حال آنکه در شیوه‌ی «سرریز»، گزینش درونی - یعنی گزینش قبل از نوشتن - به حدّ کفایت می‌رسد و آنگاه شُرّه می‌کند. در شیوه‌ی سیلان، ذهن، شکل و موضوع و ماجراها را تصفیه نکرده ارائه می‌دهد، چون باور دارد که نقاط اتصال، خود به خود، محکم می‌شود یا شده است. در شیوه‌ی سرریز، این اطمینان حسّی وجود ندارد، و به همین دلیل، سرند و غربال شده‌ی شکل و موضوع و ماجراها سرریز می‌کند - و خلاص.

در شیوه‌ی سیلان، نویسنده از طریق محصور کردن اندیشه‌های خویش به هنگام آفرینش، هر آنچه را که به پیش ذهنش می‌آید - از سوی ضمیر آگاه و آنچه اصطلاحاً ضمیر ناخود آگاه نامیده می‌شود - در خدمت محور اصلی داستان قرار می‌دهد - هر چند که به ذهن آمده‌ها بسیار دور از محور اصلی موضوع باشند؛ اما در شیوه‌ی سرریز، ما نیاز به محصور کردن اندیشه‌ها نداریم، بل، تدریجاً، آن را لبریز می‌کنیم از یک مجموعه اطلاع یا ماجرا که همه‌ی آنها به محور اصلی داستان یا «موضوع محوری» متصل‌اند. در شیوه‌ی سرریز، نویسنده، زمانی اجبار به نوشتن را احساس می‌کند یا می‌پذیرد که ظرف اطلاعات او - عطف به اهداف - لبریز شده باشد. خلوت

کردن، که در «سیلان» تا آن حد مورد احتیاج است، در شیوهی «سرریز»، مورد نیاز نیست. ما در مکان‌های عمومی و شلوغ هم می‌توانیم دست به قلم ببریم - بی آنکه گرفتار وحشت از تداخل شویم یا تن بدهیم به اینکه بعد از انتشار اثر، مُفسران به هر شکلی که می‌خواهند تداخل‌ها را توجیه و یا رد کنند.

جویس گفته است: «یک نویسنده، با کُلّ دانش خویش می‌نویسد». این سخن، در مورد شیوهی سیلان، که آزادی انواع حرکت‌ها در آن وجود دارد، و حصار، بردشتی بسیار وسیع کشیده می‌شود، کاملاً قابل قبول است^(۱)، چندان که یک نویسنده‌ی فارسی‌نگار، ناگهان، حتی در وسط یک جمله هم می‌تواند زبان را عوض کند و به زبان آذری یا روسی یا هر زبانی که «می‌داند» و این دانستن، جزو «دانش» او به حساب می‌آید و حس نوشتن به آن زبان در او حالت سیلانی یافته، بنویسد.

بعد، با کاشفان خواهد بود که رازها را کشف کنند و آشکار.

به همین ترتیب، همان نویسنده‌ی فارسی‌نگار، می‌تواند این فرصت را به شخصیت‌های خود بدهد که ضمن گفت و گو درباره‌ی خوراکی که باید بخورند، ضرورت بیان ابیاتی از یک شاعر قرن پنجمی را هم حس کنند و آن را بر زبان بیاورند.

بعد، باز، با کاشفان است که راز ارتباط‌ها و اتصال‌ها را کشف یا حتی «اختراع» کنند. (مُنتقدان دست دوم، معمولاً از روش اختراع، استفاده می‌کنند.)

۱ - من نیز به پیروی از این دستور العملِ دلنشین، پیوسته به دانشجویان و دانش‌پژوهان رشته‌ی داستان‌نویسی توصیه می‌کنم که هنگام نوشتن یک قصه، چیزی را پس انداز نکنند و هر چه در چنته دارند بر کاغذ بریزند و نترسند از اینکه چنته‌شان خالی خالی شود و دیگر برای آثار بعدی که می‌خواهند خلق کنند چیزی نماند. ظرف خالی، سریعاً پُر می‌شود.

در شیوه‌ی سیلان، اگر به هنگام نوشتن، از راهی دور، صوتی به گوش نویسنده برسد، بلافاصله و نه چندان هم آگاهانه و ارادی، آن را تبدیل به ماده‌یی می‌کند که قابلیتِ اتصال به محور اصلی داستان را داشته باشد و جذبِ دستگاهِ داستان شود؛ حال آنکه در شیوه‌ی تجربی «سرریز»، ذهن، فرصتِ تفکیک را در اختیار خود نگه می‌دارد، و اصوات، تصویرها، رنگ‌ها و پیش‌آمدهای نا منتظر را در داستان به کار نمی‌گیرد بلکه به دلیل آشنایی کافی با مواد و مصالح تولید داستان مورد نظر نویسنده، آن پیش‌آمدها را غریب می‌کند و غریبه‌ها را کنار می‌گذارد؛ زیرا اینطور به نظر می‌رسد که حجمِ اطلاعاتِ او برای نوشتنِ داستانش - که قاعدتاً باید کوتاه باشد - کافی است و احتیاجی به فراچنگ آوردنِ تصادفی‌ها ندارد.

در شیوه‌ی سرریز، تجربه و تمرین و نوشتن و خط‌زدن برای ارائه‌ی شکل نهایی، عمدتاً درونی است و به همین دلیل دورانِ پخته‌شدنِ یک فکر تا لحظه‌ی سرریز شدنش بر کاغذ، طولانی‌ست و باز نوشتن‌ها و اصلاح کردن‌های ساختاری، اساساً در خیال و به تدریج انجام می‌گیرد و به هنگام نوشتن، نوعی آسودگی و رفاهِ فکری احساس می‌شود؛ حال آنکه به هنگام نوشتن به شیوه‌ی سیلان، ما مواد خام، نیم‌پخته و پخته - شکل پذیرفته و نپذیرفته - را، زمانی که وارد مرحله‌ی کاربردی می‌شوند، تبدیل به مواد مصرفی می‌کنیم، و به همین علت است که دائماً گرفتارِ نگرانی در برقراری ارتباط با مخاطب هستیم و حق هم داریم که اینگونه باشیم، چرا که در مواردی، مقدار آشنایی ما با آنچه عرضه می‌کنیم بیش از مقدار آشنایی مخاطب با آن نیست؛ و ابهام، همانقدر که برای خواننده‌ی اثر وجود دارد برای نویسنده هم دارد، و پیش آمده‌است که مطالبی را مخاطب آگاه یا مُتخصّص، برای نویسنده روشن کرده‌است و نویسنده را مبہوت.

یک تشبیه: شیوه‌ی سیلان، همچون رودخانه‌یی خروشان عمل می‌کند. هر چیز را که با خود می‌آورد، به هر صورت،

از آنجا که آنها را در بستر خود جای داده و آورده، به کار هم می‌گیرد؛ یعنی آب یا فشار، ماده‌ی اتصال دهنده‌ی همه چیز به هم است.

(بعد از تحریر یا فروکش کردنِ خروش، چه بسا یک ویراستارِ آگاهِ مسلطِ شریفِ اهلِ فن، پاهایش را در یک کفش بکند و بگوید که از این انبوهی که آبِ روانِ خروشان، هُشیارانه با خود آورده، این مواد، به موضوعِ محوری نمی‌چسبد و باید دور ریخته شود.

شیوه‌ی سرریز، اما، همچون کاسه یا قدحی عمل می‌کند که پُر که شد، از همه سوی آن سرریز می‌کند. در این کاسه یا قدح، چیزی جز آبِ نوشیدنی نیست، و اگر سرریز کند، از کاسه همان برون تراود که در اوست...

و یک مقایسه: یک خطاط یا خوش‌نویسِ استادکارِ ایرانی - که مظهرِ صبرِ بی‌حساب است و دقت - وقتی «سیاه‌مشق» هم می‌نویسد، می‌داند که آن «سیاه‌مشق»، برخوردار از زیبایی است و محکم است و چفت‌وبندِ درستی دارد و کُرسی‌بندی و ترکیب‌بندی و قاب‌بندی مقبول و مطلوبی دارد، چرا که «بیرونی‌شده»ی مجموعه‌ی تفکرات و مطالعاتِ درونیِ اوست و تجربه‌های پیشین؛ و به همین دلیل، خطاطانِ بزرگِ ما، «چیز دوریختنی» ندارند و دورریختنی‌های‌شان هم قاب‌کردنی است و به دیوارِ آویختنی.

همچنین است وضعیتِ دیگرِ خالقانِ صنایعِ مُستظرفه‌ی ما، که می‌دانیم، ابتدا، اثر را در ذهن می‌پزند و آنگاه بر سرِ

سفره‌ی رؤیت می‌آورند.

شیوه‌ی سرریز، شباهتی فراوان به خوش‌نویسی دارد. محصولِ آموختگی‌ست و تجربه‌های ذهنی و در نهایت، به آسودگی تولید کردن.

باز، در سرریز، چیزی محو و در پس پرده‌ی ابهام نیست؛ حال آنکه در سیلان، اساس، کشفِ ابهامات است، و این مسأله، شیوه‌ی سرریز را از شعر - یعنی آفرینشِ شعری - دور می‌کند و شیوه‌ی سیلان را در مرزهای شعر گونگی نگه می‌دارد.

روشن است که مقصود من از بحثِ مقایسه‌یی در باب این دو شیوه - که البته شیوه‌ی «سرریز»، هنوز، در ابتدای راه است و «سیلان» در اوج پختگی - ترجیح دادنِ یکی از دو شیوه بر دیگری و بی‌اعتبار دانستنِ شیوه‌ی سیلان - که شکوه و عظمتی تردید ناپذیر به داستانِ بخشیده و مشارکتِ همه جانبه و تمرکزِ دائم مخاطب را توقع دارد - نیست بلکه در قدمِ اوّل، منظور، رسیدن به این نتیجه است که برخی موضوعات که طالبِ پیچیدگی‌ها و ابهامات نیستند و چند شاخگی‌های موضوعی، محوری، و ماجرائی ندارند، در شیوه‌ی سرریز، به نتیجه‌ی مطلوب می‌رسند و موضوع‌هایی که ذاتِ آنها خواهانِ تعقید و وسعتِ اطلاع است و ابعادِ گونه‌گونِ فلسفی - عاطفی دارند، در شیوه‌ی سیلان جا می‌افتند. به این ترتیب، شیوه‌ی «سرریز»، فروتنانه، پلّه‌هایی به جانبِ تعالی می‌سازد و «سیلان»، روی یکی از پلّه‌های بالا نشسته‌است.

باز، آشکار است که هیچ شیوه‌یی، در ادبیاتِ داستانی، در درونِ خود، خالص و یکدست نمی‌ماند و نقطه‌ی اوجِ آفرینش را تصرف نمی‌کند؛ و من انکار نمی‌کنم که ضمنِ بهره‌گیریِ رضایت‌مندانه از شیوه‌ی سرریز، پیوسته حس می‌کنم که از سیلان و سایر شیوه‌های فنی تولید نیز برکنار نمی‌مانم. در واقع، امروز، همه‌ی شیوه‌های داستان‌نویسی - مدرسی،

فراواقعی، نُمادین، سیلانی، ... - در اختیار نویسنده است تا با ترکیبِ منطقیِ آنها و پدید آوردنِ «شیوه‌ی مُرکّب»، به اهدافِ متعالی و انسانیِ خود دست یابد؛ چنانکه خوانندگانِ من می‌دانند که در داستانِ بلندِ واقعِ گرایانه‌ی «آتشِ بدونِ دود»، پیوسته، در بخش‌هایی، به شیوه‌ی فرا واقعی رسیده‌ام و در بخش‌هایی به شیوه‌ی کاملاً تخیلی و در بخش‌هایی به شیوه‌ی شاعرانه و تلطیفی، و در بخش‌هایی به شیوه‌ی شهودی و اشراقی؛ و ترکیبِ این شیوه‌هاست که از نظرِ نویسنده، محصولِ مطلوب و مؤثر را به بار آورده یا می‌آورد. من، همچنین، در داستانِ «یک عاشقانه‌ی آرام» که نخستین تجربه‌ی آگاهانه‌ی من در زمینه‌ی «سرریز» بود و در واقعِ الگوی کار من در این شیوه، هرگز، سیلان و شاعرانگی را رها نکرده‌ام، چنان که، در چندین مورد، کاملاً به شعر گونه‌هایی رسیده‌ام.

باز به خاطر می‌آورم نکته‌ی اساسی را در موردِ تفاوت‌های «سیلان» و «سرریز»: شیوه‌ی سیلان، همیشه، شیوه‌ی بی‌ست تفسیری تأویلی، و مفاهیم و تصاویری که در این شیوه‌ی داستان‌نویسی به کار گرفته می‌شوند، گاه، همچنان که عرض کردم، چنان از محور اصلی دور می‌شوند که به نظر می‌رسد، اصولاً، حلقه‌ی ارتباط، مفقود است، حال آنکه در شیوه‌ی سرریز، جمیع مفاهیم و تصاویر، به ستون فقراتِ موضوعی داستان بسیار نزدیک‌اند و از نظر ساختاری، در جایگاهِ مناسبِ خود قرار گرفته‌اند. در شیوه‌ی سرریز، پرهیز می‌شود از اینکه به مددِ تفسیر و تأویل، به کشفِ ارتباطاتِ اقدام شود. رابطه‌ها تنگاتنگ هم حرکت می‌کنند، و ضمنِ قبولِ تحلیل، تن به تفسیری شدن نمی‌سپارند. در این حال، واژه‌ها نیز خصلت‌های رازمندانهِ مصنوعِ ندارند، چنانکه گویی نخستین معنی یا تعریفِ لغت‌نامه‌ی هر واژه - که عام‌ترین معنا و تعریف است - به کار گرفته شده است.

در لحظه‌ی حاضر، اعتقادِ من به شیوه‌ی سرریز، چندین دلیل دارد،

که این دلائل را در طولِ راه یافته‌ام:

شیوه‌ی سرریز، کارِ خلقِ اثر را، تا حدّ زیادی، خالی از اضطراب می‌کند - البته مشروط بر آنکه عملِ «واسپاری» ذهن و روح به موضوع و دوامِ تفکرِ درباره‌ی آن و یافتنِ زبان و فضا و شخصیت و بافت و سایر عناصرِ پایه، به دقت و در طول مدّت کافی انجام گرفته باشد و لحظه‌ی سرریز، واقعاً لحظه‌ی سرریز باشد و خلاصی و آسودگی.

من که در گذشته، پیش از یافتنِ این شیوه، می‌شد که یک قصّه‌ی کوتاه را ده بار بازنویسی کنم و باز هم آن را با دغدغه‌ی آزارنده به چاپ بسپارم، حال، در این دوره، چنین شده است که قصّه‌ی را - مثلاً همین «حکایتِ آن اژدها» را - فقط یک بار بنویسم و رها کنم؛ با توجه به اینکه این قصّه، مدّت‌های مدید، در ذهنم تقلاً می‌کرد و بر کاغذ نمی‌آمد. من کاملاً مطمئن هستم که این قصّه را اگر در تهاجمِ اوّل بر کاغذ چکانده بودم، به کلی چیز دیگری می‌شد؛ چیزی که ارائه‌ی آن با دلشوره‌ی فراوان همراه می‌شد.

به این ترتیب، می‌توان گفت که در شیوه‌ی سرریز، عملاً، ذهن از هرز رفتنِ عملکردهای خود پرهیز می‌کند و به تدریج این نظام را می‌پذیرد که یکسره، ساختاری - موضوعی بیندیشد: زیبایی در خدمتِ محور، عقل و اعتقاد در خدمتِ محور، احساس و عاطفه در خدمتِ محور، و بیش از اینها، مسئولیت و تعهداتِ اجتماعی - سیاسی در خدمتِ محور. در این حال، گمان می‌کنم که بهره‌دهی داستان، چنان که بایسته‌ی آن است، به اوجِ ممکن نزدیک می‌شود، و به دلیلِ حالتِ انتقالِ دائمِ حوادثِ بیرونی به درون، داستان، نقشِ سیاسی - اجتماعیِ خود را هم به بهترین شکلِ مقدور بر عهد می‌گیرد - حتّی در عاشقانه‌ترین و لطیف‌ترین و شاعرانه‌ترین قصّه‌ها و داستان‌ها.

اعتقاد من به این شیوه، که البته پیدایی آن کاملاً تصادفی بود نه ارادی و به عمد (و همانطور که از نامی که بر آن نهاده‌ام بر می‌آید، پس از مدّت‌ها

نوشتن قصه‌ی کوتاه و اندیشیدن به موضوع‌هایی با قابلیت قصه‌شدن، چند قصه «سرریز» کرد و به پایان رسید! از آنجا حاصل شد که حس کردم با بهره‌گیری از این شیوه - یعنی شیوه‌ی پُختِ کاملِ درونی اثر و کلنجار رفتن با موضوع، در مدت طولانی، در ذهن، و به کارگیری مسائلِ جاریِ زندگی فردی و اجتماعی در داخلِ ظرفِ داستان و سرریزِ یکباره‌ی آن بر کاغذ - امکانِ برقراریِ ارتباطِ مؤثر با مخاطب، بسیار بیش از شیوه‌ی سیلان است؛ ضمن اینکه جذابیت‌های کنجکاوی برانگیزِ شیوه‌ی سیلان را هم فرو نمی‌گذارد.

تأکید می‌کنم بر این نکته که در شیوه‌ی سرریز - از آنجا که ما ملت‌هستیم که پیوسته درگیر مسائلِ سیاسیِ روز هستیم و همه چیز را از زاویه‌ی مسائلِ سیاسی می‌بینیم و این امر یکی از دلائلِ قطعیِ بقای چندین هزار ساله‌ی ملتِ بزرگِ ماست - امکانِ ورودِ مستقیم یا کنایی یا نمادین به مسائلِ سیاسیِ روز هم پدید می‌آید؛ البته بدون آنکه کار به مقاله‌نویسی و تحلیلِ مطبوعاتیِ مسائلِ برسد و زیباییِ شناسیِ اثر، فدایِ درگیری‌های روزمره شود.

شیوه‌ی سرریز، برای قصه‌نویسانِ نوکار و جوان، یا آنها که در زمانِ نوشتن یک فکر، به دلائلِ مختلف، گرفتارِ یأس و تردید و وازدگی می‌شوند، از آن جهت سودمند است که هنگامِ سرریز، دیگر، دقیقاً می‌دانند که چه می‌خواهند بنویسند و آنچه قصد نوشتنش را کرده‌اند به راستی معتبر و مفید به حال انسان است و ارزش‌های کارکردیِ عاطفی - آموزشی - هنری دارد، و نیز می‌دانند که هدفِ شان، سبک‌شان، مضمونِ اثرشان، موضوعِ کارشان و زبانی که باید به کار بگیرند چیست و چگونه است، و حتی، به ناگزیر، به علتِ کلنجار رفتنِ دائم با فکر و از طریقِ منطقِ جدلی با آن روبرو شدن و از همین منطقِ مؤثر برای حذفِ زائدی‌های اثر تلاش کردن، ساختمانِ اثرشان را هم تا حدِ زیادی طَراحی و استخوان‌بندی کرده‌اند. بدیهی‌ست که این

شیوه - مانند هر شیوه‌ی عاقلانه‌ی دیگر - نویسنده را محکوم نمی‌کند که پایانِ داستانش را هم پیشاپیش مقدّر کند؛ چرا که در این صورت، یعنی معین بودنِ پایانِ کار، امکانِ قوّانِ خلاقیت از نویسنده سلب می‌شود و امکانِ حرکت‌های بدیع و غافلگیر کننده و در عین حال قابل قبول، از شخصیت‌های داستان گرفته می‌شود و شخصیت‌ها به عروسک‌هایی پوک مغز و بی‌خاصیت تبدیل می‌شوند.

ما، در واقع، در شیوه‌ی سرریز، خودمان را به هیچ وجه اسیر این شیوه نمی‌کنیم، بلکه این شیوه را برای دست یافتن به اهدافِ متعالی‌مان به اسارت در می‌آوریم.



مقصود من از طرح این مسأله در ادبیات داستانی و عنوان کردن ویژگی‌های این شیوه - که همان تمرکز قبل از نوشتن است و تحلیلِ درونی و مطالعه‌ی همه‌ی جانبه بر محور موضوع و ضرورت‌های موضوعی و محتوایی و انباشتنِ مسائل و تصاویر مورد نیاز و انجام یک مجموعه عملیاتِ ساختاری جهت وصول به بهترین شکل و محتوا در ذهن - بدیهی‌ست که خودستایی و خودپذیری و خودنمایی و خودبینی نیست، که چنان خودگرایی‌های فردی، آنقدر ابلهانه هست که شبه روشن‌فکران را برازنده باشد نه آدم‌های معمولی با حداقل عقل و ادراک را؛ بلکه مقصود و امید من، دل‌بستن به بازگشت به خویشتن خویش است و کمک به ایجاد این باور مؤمنانه و این امر خطیر، که نوسازیِ داستان - به عنوانِ هنرِ هنرها و برگزیده‌ترین، ناب‌ترین، مؤثرترین و دیگرگون‌کننده‌ترین هنرها در جهان امروز - وظیفه‌ی ماست و تعهد ما نسبت به جهانِ ادب، چرا که ملت بزرگ ما از جمله‌ی نخستین آفرینندگانِ افسانه و اسطوره و مثل و مثل و مقامه و حکایت و روایت و حدیث و قصه و داستانِ منثور و منظوم در سراسر جهان

بوده است، و چنانکه در کتاب «پنج هزار سال تاریخ ادبیات داستانی ایران» عرض کرده‌ام و نمونه‌هایی ارائه داده‌ام، غرب، در اوایل سده‌ی دوازدهم هجری شمسی (برابر با اواسط قرن هجدهم میلادی)، از طریق ترجمه‌ی کتاب‌های داستانی ما بود که با مفهوم بُنیادی داستان و داستان کوتاه و قصه آشنا شد و این شیوه یا نوع هنری را به کار گرفت و به اینجا رسید ...

شیوه‌ی سرریز در ادبیات داستانی، شیوه‌ی ست طبیعی، حسی، منطقی، ارادی، آگاهانه، و در عین حال متکی به احساس و عاطفه و اندیشه‌ی بالنده. ضمناً، با توجه به روحیه‌ی شرقی و خُلقیات ایرانی، شیوه‌ی ست شرقی و ایرانی. ما، خام و ناشیانه و کودکانه آغاز می‌کنیم، بعد از ما، دیگران و دیگران، ترمیم می‌کنند، تکمیل می‌کنند، تعالی می‌بخشند و به کار می‌گیرند ...



تَذَكِّرْهٖ ٲاَه

علف

— اینطور پشتِ علف‌ها پنهان نشو برادر! کنار بزن، بشکاف، بچین،
دروگن، ریشه کن کن، جلو بیا، نترس!
— خُب اگر نباید ترسید، تو نترس! تو کنار بزن، ریشه کن کن، جلو
بیا!

— اما مسأله این است که تو باید به من برسی، نه من به تو. من اگر
هزار بار هم به سوی تو بیایم، باز باید که دو تایی برگردیم و از این نقطه که
الآن، من ایستاده‌ام شروع کنیم. مسأله، به سادگی، مسأله‌ی مبدء و مقصد

است. تو در این میان، هیچ چیز نیستی. نه مبدئی نه مقصد ...
 - توضیح بده بدانم چرا باید نقطه‌ی شروع، نقطه‌ی بی باشد که تو
 ایستاده‌یی؟ چرا مبدء تویی و همیشه از تو به مقصد می‌توان رسید؟
 چرا؟

- سوآل عجیبی ست واقعاً! در این پنج هزار سال ...
 - دو هزار و پانصد سال ...

- شاید هم هزار و چهارصد سال، هرگز به فکرم نرسیده بود که
 محتمل است نقطه‌ی شروع آن وِرباغچه باشد. می‌دانی؟ این مُرده ریگ
 پیشینیان ماست. سُنّت نیست، عادت است؛ یک عادتِ تباه کننده ... من
 با این حد از بزرگواری، عجیب است که تسلیم این عادت شده‌ام. عیب
 ندارد. من می‌آیم. من، علف‌ها را می‌شکافم. علف‌ها به پایم گره
 می‌خورند؟ ابداً مهم نیست. جان که ندارند که برترسم. مار که نیستند.
 طناب‌هایی به دستِ شیاطین که نیستند ... علف‌اند، فقط علف ... آهای
 برادر! تو، مرا، می‌بینی؟

- فعلاً که چیزی نمی‌بینم؛ اما صدایت را می‌شنوم.

- من دارم توی علف‌ها فرو می‌روم.

- خیال می‌کنی ... یقیناً خیال می‌کنی ...

- یعنی چه؟ الآن، علف از سرم هم گذشته ...

- و هم است برادر! آن آدم که فرو رفت و رفت و رفت، بهرام گور

بود.

- بهرام در علفزار فرو نرفت، در نمکزار فرو رفت. چه ربطی دارد؟

- «سگ در نمکزار، نمک می‌شود». یادش می‌آید؟

- و ما در علفزار، علف خواهیم شد. همین را می‌خواهی بگویی؟

همه چیز را از دست خواهیم داد. نه؟ ملّتی، علف خواهد شد ...

- به فکرم نرسیده بود؛ اما اگر واقعاً حس می‌کنی که فرو می‌روی،

شاید در رَوْنِدِ علف‌شدنی نه فرورفتن ...
 - دلم می‌خواهد برگردم؛ برگردم همانجا که بودم. باز، لااقل،
 قدری ارتباط برقرار می‌کردیم.
 - حالا هم ارتباط برقرار است؛ ارتباط صوتی.
 - پس آیا صدایم را خوب می‌شنوی؟
 - از دور ... از خیلی دور ...
 - درست است؛ اما من نباید بیشتر از یکی دو قدم با تو فاصله
 داشته باشم.
 - علف‌ها ... علف‌ها ... بُعد مسافت به فشرده‌گی علف‌ها مربوط
 می‌شود.

- خُب چکار کنیم؟ با این همه علف چکار کنیم؟
 - بله؟ چیزی گفتی برادر؟ من دیگر صدایت را نمی‌شنوم.
 - چکار کنیم؟ چ- کار- کُ- نیم؟
 - جواب مرا بده برادر! من می‌ترسم.
 - دارم جواب می‌دهم؛ اما صدای تو دور است ... خیلی دور ...
 - برادر! برادر!
 - برادر! برادر!
 - کاش که باز هم حرف می‌زدی ...
 - کاش، باز هم چیزی می‌گفتی ...
 - دیوارِ سترِ سکوت را بشکن برادر!
 - دیوارِ تنومندِ سکوت را فرو بریز ...
 - یک جمله ...
 - یک کلمه ...



خانه‌مان یک حیاط ثَقَلی دارد که به جُز یک راهِ باریکِ سنگفرش -

که عمارتِ مُندرسِ شمالی را به ساختمانِ مخروبه‌ی جنوبی وصل می‌کند، و هر دو بنایِ داغان را به دالانِ صد تَرک برداشته و درِ رو به کوچه - الباقی، همه‌اش باغچه است، که من در چندین قصّه‌ی کوتاهم و داستان بلند «فَرّه‌لوا» به این باغچه نگاه کرده‌ام - که یک درختِ به کج داشت یک درخت خُرمالو و یک درختِ بید، که نمی‌دانم مجنون است یا نیست (بود یا نبود) که اگر نبود هم مادر بزرگ به آن بید مجنون می‌گفت؛ چون دلش می‌خواهد (یعنی می‌خواست؛ و الاّ کدام مادر بزرگ؟ دیگر مادر بزرگی در کار نیست) که مجنون باشد؛ چون اگر مجنون باشد (یعنی بود. این گذشته و حالِ پدرِ مرا در می‌آورد؛ یعنی در آورده. خُب چیزهایی بوده که حالا نیست، چیزهایی هست که آنوقت هان بوده، چیزهایی که آنوقتهای آنوقت‌ها بوده حالا هم هست. به این می‌گویند «فرهنگ»؛ اما چرا باید تمام قصّه را از شکل بیندازد؟ من نمی‌فهمم. حالا شما، مثل من، و سواسی نباشید. همه‌ی بخش‌های داخلِ «دو ابرو» را حذف کنید و جلو بروید ...) شاعرانه و خیال‌انگیز است، که البته نبود.

خانه‌مان که به تمام معنی وصله‌پینه‌ی و صدبار تَن به تعمیر سپرده و تقریباً آماده‌ی فرو ریزش بود، که البته به دلیل قدیمی بودنش به این سادگی تَن به ولو شدن نمی‌دهد، همه‌ی صفایش را از همین باغچه‌ی نیم‌وجبی می‌گرفت، که خیلی هم نیم‌وجبی نبود اما پدر بزرگ، به آن «نیم‌وجبی» می‌گفت؛ چرا که در جوانی‌اش باغچه‌های خیلی بزرگ، خیلی دیده بود، که اصلاً «چه» نمی‌گرفتند، و باغ‌های بزرگ دیده بود و باغستان‌های دَرندشت، و حقّش بود که باغچه‌ی خانه‌مان را «نیم‌وجبی» بداند، که با همه‌ی این حرفها، عاشقِ این نیم‌وجبی بود؛ چرا که تمام حفره‌های زندگی‌اش را پُر می‌کرد و تمام خاطرات غم‌انگیزش را زنده. من به این خاطرات هم در چندین قصّه‌ام و همان داستان بلندم اشاره‌هایی کرده‌ام. در واقع، من بر سرِ سفره‌ی همیشه گسترده‌ی همین

خاطرِ این نیشسته‌ام که می‌دانم این‌طور نوشته‌ام را از گذشته‌ها انباشته کنم.

خانه‌مان با حیاطِ ثقیلی و باغچه‌ی نیم‌وجبی‌اش، موضوع - اگر بگویم «ابدی» حتماً ابراد می‌گیرید - دائمِ گفت‌وگوهای گروه‌های ساکن در خانه است، که گروه اول، پدر بزرگم بود و مادر بزرگم و عموهای بزرگم و زین‌العابدین خان که پسر خوانده‌ی همه‌ی آنها بود و حالا دیگر خانه شاگردی نمی‌کند، بلکه پاهایش را می‌گذارد توی آفتاب و هی چرب می‌کند و می‌مالد و باز می‌گذارد توی آفتاب.

گروه دوم، ماییم: پدرم، مادرم، من، تقی (با هزار پای سیاهش که گاه‌به‌گاه پیدایش می‌شود)، زهرا و آخرین خواهرم که نمی‌دانم چرا اسمش زهره است.

گروه سوم، عموم محمود، عموجان عباس و همسرش است که همسر سوم اوست و همه‌ی بچه‌های عموجان عباس که مال همه‌ی زنهایش هستند.

(احتمالاً از شدت ناراحتی محصولِ رویش علف، هی می‌رفت زن می‌گرفت.)

و سرانجام، گروه چهارم، که عمه جان زینت بی شوهر مانده باشد که اصلاً گروه ندارد؛ اما به اندازه‌ی یک گروه‌ان حرف می‌زند؛ و اصلاً برای همین بی شوهر مانده که بیش از حد تحمل آدم‌ها حرف می‌زند و دائماً هم جبهه عوض می‌کند و از خودش انشعاب می‌کند تا در جای دیگری به خودِ دیگرش بیوندد.

بله. موضوع گفت‌وگوهای شبانه روزی این چهار گروه، همین خانه‌ی پدری - یعنی اجدادی‌ست و مسأله‌ی خوف انگیز علف - گرچه تا به حال، چندین بار، آقای مهربان که دوست قدیمی پدر من است و در جنگ جنوب کنار پدرم جنگیده و مثل پدرم، شغلش ترجمه است به

پدرم گفته: «عطاء الملک! حرفم را بفهم! به بهانه‌ی کمی علف، خانه‌ی پدری را نفروش و نگذار بفروشند. باز هم آن را مرمت کن، رنگ بزن، روبه راه کن؛ اما نفروش! دیگر از این جور خانه‌ها پیدا نمی‌شود» و پدرم جواب داده: «احمد آقا جان! اولاً من قصد فروش ندارم. بمیرم هم همچو قصدی پیدا نمی‌کنم. ثانیاً من که به تنهایی نمی‌توانم تصمیم بگیرم. همه حق بحث دارند، و حق رأی. از اینها گذشته، مصیبت تاریخی علف را چکار کنم؟ این علف، یک مقوله‌ی درون خانوادگی یا ملی نیست ... جهانی و فرا طبیعی ست. همه‌ی ما را داغان می‌کند، همانطور که اجداد ما را داغان کرد» و آقای مهربان گفته: «به هر حال، از ما گفتن. خانه‌تان پی و پایه‌ی خیلی محکمی دارد. چند هزار سال دوام آورده، چند هزار سال دیگر هم دوام می‌آورد. رو بنا را عوض کنید نه پی و پایه را. هر وقت هم که مشکلی پیش آمد، از رایانه کمک بگیرید. این جور بناها، گهگاه - شاید بهار به بهار - مثل مار، پوست کی اندازند. باید پوست تازه به آنها بخشید نه دل و روده و مغز. مسأله‌ی علف هم عاقبت - با این خیره‌سری که شما دارید - حل می‌شود.

در مقابل، آقای خوش‌آدین - که او هم دوست قدیمی پدر من است و در جنگ جنوب، کنار پدرم نجنگیده و مثل پدرم مترجم است اما خیلی بی روح ترجمه می‌کند - بارها و بارها به پدرم گفته: عطا خان! بفروش! بفروش! به خانه‌های همسایه‌های نگاه کن! خجالت بکش! همین همسایه‌ی بالادست - مثلاً. حظ می‌کنی به در و دیوار و حیاط خانه‌اش نگاه کنی. زمین به این بزرگی را نگه داشته‌یی که چه؟ با این رنج بی حد و حساب علف. بکوبید، بفروشید، بروید بالای شهر، چند دستگاه دو اتاقه و سه اتاقه بگیرید، درست و حسابی زندگی کنید. من به تو می‌گویم و قسم می‌خورم که مسأله‌ی علف، حل شدنی نیست. به خدایی خدا نیست ...

عمه خانم می‌گوید: «دو اتاق برای من که بس است» و هیچ به روی خودش نمی‌آورد که اگر صد اتاقه هم باشد باز سر سفره‌ی ما می‌نشیند و از دست پختِ مادر بیچاره‌ام ایراد می‌گیرد و او را می‌چزاند، و اصلاً اعتنا نمی‌کند به اینکه مشکل ما چند اتاقه بودن خانه نیست، علف است، فقط علف.

بله ... نمی‌دانم چرا اینقدر از اصل مسأله دور می‌شوم. انگار از ترس فرار می‌کنم. بحث، اصلاً، این ویرانه نیست؛ بحثِ کوبیدن و نکوبیدن، فروختن و نفروختن نیست؛ بحث بر سر این چاه - این باغچه‌ی نیم‌وجبی - ست و مهری که پدرمان به این باغچه‌ی خیالی - این گودالِ علف - دارد و پدر بزرگ هم یادش است، که داشت، و می‌گویند که اجدادمان هم داشته‌اند - به خصوص جدّ اعلای ما که دیوانه‌ی این نیم‌وجبی بوده ...

حکایتی ست غم‌انگیز و وحشتناک. به قصه‌ی بی‌پشتوانه می‌ماند؛ به داستانِ جنّ و پری. می‌گویم اما باور نمی‌کنید. پوزخند هم می‌زنید. هرگز در زندگی تان اندوهِ علف نداشته‌اید تا درد ما را بفهمید. داشته‌اید؟ این باغچه، باغچه‌ی ما - که دیگر باغچه هم نیست، یک گودالِ بی‌نهایت است - علف دارد؛ علفِ هرز، علفِ زائد، علفِ بی‌معنی، زشت، بد بو، بی‌شرف، باقی ... علفِ باقی. می‌فهمید؟

شما می‌گویید: اساس طرح، غلط است. فشار روی نقطه‌ی بی‌ست که فشار نمی‌پذیرد. علف دارد؟ حُب ریشه‌کن کنید. نمی‌شود؟ داروی علف‌کش به کار ببرید. همین جاهایی که اسمش را گذاشته‌اند «فضای سبز» و در آنجاها قلمه و گل و گلدان و کود می‌فروشند، بسته بسته هم گردِ علف‌کش یا علف سوز می‌فروشند. حُب بخرید و کار را تمام کنید. ممکن نیست بتوانی طرح قصّه‌ات را بر پایه‌ی چنین متزلزل بگذاری و باز هم امیدوار باشی که قصّه، جذّابیت و دوامی داشته باشد.

همه‌ی شما که اهل کتاب و داستان و حتّی اهل قلم هستید یقیناً همین نظر را دارید و می‌گویید: به دلیل این ضعفِ ساختمانی در بخش زیر بناست که ما، در آغاز، آنطور از محور اصلی قصّه - که علف است - دور می‌شویم.

من چطور باید حالی شما کنم که جدّم - پدرِ پدرِ بزرگم - با حوصله‌ی کوه، بسیاری از این کارهایی را که شما توصیه می‌کنید، کرده بود، و پدرِ بزرگ من هم، پدر من هم، عموهایم هم. البته می‌دانید که تا قبل از پدرم، گردِ علف‌گش وجود نداشت؛ اما این مهم نیست؛ چون جدّم من، بدون این گرد هم می‌توانست همان کارهایی را بکند که این گرد می‌کند.

قصّه، پی و پایه‌اش ممکن است است باشد؛ اما عین واقعیت است، و بسیار هم غم‌انگیز؛ حتّی در لحظه‌هایی، خوف آور و جادویی: جادوی واقعیت در کار است. من چکار کنم؟ واقعیت، بیرون من و ذهن من جاری‌ست. بحثِ فلسفی که با شما ندارم. هیچ حرف از واقعیاتِ ذهنی هم نیست. حرف از چیزهایی‌ست که با پوست می‌شود لمس‌شان کرد، و بویدشان - گر چه به نظر، نابودنی می‌رسند.

جدّم من - اینطور که می‌گویند - در یک بهار مفرّج، بعد از آنکه تخم‌گل‌های اطلسی و ناز را در تمام باغچه می‌پاشد، و در حاشیه، مینا و میمون، و در چهار گوشه، بنفشه، و خیلی کارهای دیگر می‌کند، و کود حیوانیِ عالی هم به باغچه می‌دهد، و آبِ مُفَصَّل، و به انتظار می‌نشیند، می‌بیند که علف‌های هرز سرک کشیدند. ابتدا گمان می‌برد که این علف‌ها همان گل‌ها هستند. بعد می‌بیند که تمام‌شان نیزه‌یی هستند، نوک تیز و بدقواره، یا بوی نامطبوع. جدّم ما می‌گوید: «نه ... قرار ما این نبود. این همه جان‌کندیم و عرق ریختیم و رنج کشیدیم که یک باغچه‌ی پُرگلِ آرام‌بخش صد رنگ داشته باشیم نه یک علفزارِ هرز متعفن». جدّم ما

تخم گل‌ها را می‌شناخت. خودش آنها را پاک کرده بود. یادش نمی‌آمد که در سال‌های گذشته، علفی در باغچه‌ی کوچکی ما روییده باشد. (این البته مصیبت بارترین بخش داستان است؛ چون، کسانی شهادت داده بودند که این باغچه از همان آغاز - کدام آغاز؟ - درست از زمانِ هجوم بزرگ، و شاید از زمانِ شاپور ذوالاكتاف، علف داشته. حالا چرا جدّ تاریخ خوانده‌ی ما چنین مسأله‌یی را به یاد نمی‌آورده یا باور نمی‌کرده، خدا می‌داند.)

(احمد رضا احمدی شاعر به دیدنم می‌آید و می‌گوید:

جدّ تو که به تعبیری جدّ من هم بوده، چون من هم از ابراهیمی‌های کرمان هستم، تاریخ‌های مکتوب را معیوب می‌دانسته، تاریخ‌های شفاهی و سینه به سینه را محصول عقده‌ها و کمداشته‌های روانی. به همین خاطر هم دل به تاریخ نمی‌داده. او، حتی اگر هزار شاهد عینی هم از راه می‌رسیدند و علفی ابدی بودن این باغچه را قسم می‌خوردند، باز دوام علف را باور نمی‌کرد. او می‌گفت: باورِ علف، پایانِ جنگِ انسان با هرزگی‌های خاک است، و این شدنی نیست. انسان باید عادت کند که هر چیزی را که می‌بیند باور نکند - البته اگر آن چیز، نهایتاً به زیان انسان باشد. علف، پرچمِ هرزگیِ زمین است. تقدّس را از خاک می‌گیرد. چرا باید باورش کنم؟ ها؟ صرفاً به خاطر آنکه یک مُشت آبله، حضورِ عینیِ آن را قسم می‌خورند؟)

به هر حال، جدّ، وحشت می‌کند. جدّ، اقدام می‌کند. جدّ، شب و روز، علف‌ها را با بیلچه، بعد با بیل، بعد با کلنگ، ریشه‌کن می‌کند. او ریشه‌کن می‌کند و چند روز بعد، باز علف‌ها سر بر می‌آورند - خیره‌سرانه. جدّ، کمک می‌طلبد. زنانِ آزادی‌خواه، پیرانِ قوم،

همایه‌های خوب، جوانان مبارز، بزرگان شعر و ادب فارسی، وجود گرایان مثبت، باغبان‌های کارکشته، پاسبان‌هایی که اغلب‌شان عاشق بودند، و حتی بچه‌های محل می‌آیند - همگی پرچم به دست. هر کس چیزی می‌گوید و کاری می‌کند. نمی‌شود که نمی‌شود.

جد، دست بر نمی‌دارد. غیر ممکن نامعقول را حق دارد باور نکند. «شاید این باغچه هم مثل عده‌یی از مأموران بلدی و مالیه، مرض دزدی دارد. گل را می‌دزد، جای آن، علف به باغچه می‌خوراند. در واقع بچه‌های این مأموران هم اغلب به پدرهاشان می‌روند. تخم و ترکه‌ی رشوه‌خواری و بی‌نامرسی و این طور چیزها هستند. دوام باغچه‌ی دزد، در دزد بودن آن است». جد این حرفها را با صدای بلند می‌گوید و بعد تصمیم می‌گیرد که خاک برداری کند. «مرض را می‌شود علاج کرد - به شرط آنکه پیش پزشک برویم. ایمان این کار را می‌کند ... انقلاب هم قاعداً باید بتواند. هسته‌های ذاتی علف را بر می‌دارد هسته‌های نجابت می‌نشانند». جد می‌گوید: شاید هرزگی و دنائت با روح این تکه خاک از گل زمین، عجین شده باشد. اگر اینطور باشد باید کاری ریشگی انجام بدهم.

جد، یک زرع و نیم خاک برداری می‌کند. خاک تازه از یک باغچه‌ی سرسبز شاداب بهاری می‌آورد و می‌ریزد و تخم گل می‌ریزد، و بار دیگر، گرچه برای برآمدن گل‌ها دیر است، علف، امّا، شتابان و سحر آمیز بر می‌آید و مثل یک ورق سبز، کمی هم خوش رنگ، تمام، باغچه را می‌پوشاند. گل؟ کشک.

جد، یک شب تا صبح گریه می‌کند. دم سحر، وقت نماز، نمازش را می‌خواند، بعد تفنّیگ سر پُرش را می‌آورد، و کیسه‌ی باروتش را، و کیسه‌ی ساچمه‌ها و چارپاره‌هایش را، و قوطی چاشنی‌هایش را، و نمَد و سُمبه و کيله‌ها و همه چیز را، و به علف اعلام جنگ می‌دهد - رسماً.

هرچه ساچمه داشته به تَنِ علف‌ها شَلِّیک می‌کند. کفافِ کی دهد این باده‌ها به مستی ما؟

همسایه‌ها بر بام‌ها می‌آیند. یکی طبل می‌زند. یکی سینی می‌زند. یکی طُشْتُ می‌کوبد. ماهِ دَمِ صبح را در پهنه‌ی آسمان گرفته می‌بینند. خسوفِ کامل. نمازِ آیات می‌خوانند. نمازِ جماعت. نماز و حشت. نماز نافله. هر نمازی که بلدند ...

جَد، آخرین تیرش را که چارپاره‌ی دُرُشتی هم بوده، به زحمت، توی مغز خودش خالی می‌کند.

خیلی‌ها می‌گویند: «او را کشتند» اما بیخورد می‌گویند. قهرمانِ ملی نشده بود که بکشندش. یا رشوه‌خواری و دزدی بیت‌المال که در نیفتاده بود. با انگلیسی‌ها هم مبارزه نکرده بود. آدمی بود که با علف‌های هرز جنگیده بود و شکست خورده بود. تازه، آدم‌های شکست خورده، پرچم افتخارِ آدم‌های رذلی هستند که تصادفاً فاتح شده‌اند.

باغچه، غرقِ علف و خونِ جَد، نگاه می‌کند. یک شَمَد سفید می‌اندازند روی جَد، پرچم ایرانِ دُرُست می‌شود. یک صدای خنده، تمام صداها را زیر می‌گیرد. همسایه‌ها می‌گریزند. پدر بزرگ، مویه می‌کند. پدر هنوز به دنیا نیامده بود. نوبت به پدر بزرگ می‌رسد.

پدر آقای خوش آذین - که البته بعدها «آقا» شد - می‌آید و می‌گوید: یا گُلُ نکار، یا اصلاً خانه و باغچه را بفروش. این که مشکلی نیست. باغچه را به علف‌های هرزه بسپار بگذار هر غلطی می‌خواهند بکنند. دست از این بَد پیلگی بردار!

پدر بزرگ می‌گوید: نه، نه، نه ... اینجا خانه‌ی اجدادی من است. عطر دستهای پدران من و همه‌ی اجداد من در آن پیچیده. صدای هزاران گلوله. صدای فریاد درد کشیدگانِ مؤمن. اینجا، به قدرِ یک تاریخ درد و غصه و خون دل ریخته. این درختِ خرمالو، شاید هزار و چهارصد ساله

باشد، یا پنج هزار ساله. نع. جنگیدن با علف، حُکمِ سُنّت را پیدا می‌کند. دنیا نو می‌شود. راه‌های نو برای ریشه‌کن کردن علف‌ها پیدا می‌شود. من سگ نیستم که بچه‌هایم را به دندان بگیرم و از این خانه به آن خانه ببرم، الاغ نیستم که هر طویله، طویله‌ام باشد - البته اگر در کُنْجِ آن، یُنْجِه به کفایت باشد. پرنده‌ی مهاجر نیستم که با آسانی بتوانم از لانه‌ام دل بکنم...

گودال

پدر بزرگ، با باغچه وارد جنگی غریب می‌شود. یک روز، دگانش را - منظورم همان دارالترجمه است - به دست شاگردهایش می‌دهد، به خانه می‌آید، بیل و کلنگ و زنبه و فرقان می‌آورد و شروع می‌کند به کندنِ باغچه‌ی علف زده. عموهای بزرگم - یعنی برادرهای کوچکِ پدر بزرگم هم تحت تأثیر پدر بزرگ - شاید هم به دلیلِ عرقِ مَلّی‌شان - می‌آیند کمک - مثل قصّه‌های قدیمیِ «سه برادر». همسایه‌ها می‌آیند و کف می‌زنند. درختِ کهنسالِ به - که در چندین قصّه‌ام به آن اشاره کرده‌ام - سرنگون می‌شود؛ درختِ قدیمیِ خُرمالو فرو می‌افتد؛ درخت بید به زانو در می‌آید؛ آن سه بوته‌ی نسترن و آن پیچک هم ریشه‌کن می‌شوند و پدر بزرگ و برادرهایش هیچ خَم به ابرو نمی‌آورند. گاری می‌گیرند، گاریِ گاریِ خاکِ علف‌گرفته از خانه‌ی ما می‌برند. زنان همسایه از پشت بام‌ها نگاه می‌کنند و دعا، که کارِ رو به راه شود. مردان همسایه، یکی طببل می‌زنند، یکی طشت، یکی سینی.

از پی سالها، گودالِی پدید می‌آید که پدر بزرگ و برادرهایش، آن ته، به اندازه‌ی سه تا موش دیده می‌شوند. پدر من، از بالا، لبِ گودال، فریاد می‌زند: پدر! در مرکز زمین، آتش هست. همه‌تان می‌سوزید. اگر

کمی فروتر بروید، در گودال، ذوب می شوید ...

پدر بزرگ و برادرهای خویش، عاقبت، بعد از چندین و چند سال شب و روز بیل و کلنگ زدن - که در تمام این مدت، در ده ماه سال، لقمه های غذای شان و کوزه های آب شان را برای شان می فرستادند پایین - ست می شوند و از پا در می آیند. پدر بزرگ از حال می رود و برادرهایش فرو می نشینند. پدرم از نردبام طنابی - که طنابش را تگه تگه از همه ی محل جمع کرده بودند و می کردند - پایین می رود و نیمه جان پدر بزرگ را می آورند بالا. دیگران هم برادرهای پدر بزرگ را می آورند. (مشارکت در این کار، مثل مشارکت در دادنِ طناب، نوعی نذر و نیاز شده بود).

پدر بزرگ، چهارده ماه در بستر بیماری می ماند، اما نمی میرد. خودکشی هم نمی کند. فقط می ماند.

مردم محل، دسته دسته برای تماشای گودال می آیند، سرک می کشند، هوار می کنند - صدا می پیچد - صلوات می فرستند و می روند.

عموهای پدرم، چون قطع امید نکرده بودند و قصدش را هم نداشتند، بعد از چند ماه استراحت، راه افتادند آمدند توی آفتاب کنار زین العابدین خان نشستند و گفتند: حالا نوبتِ بچه های ماست. ما هر کار که می توانستیم کردیم. عقل مان همین قدر می رسید. هرگز هم با علف های دزد گُل کنار نیامدیم. پدر بزرگ هم آمد و همین حرف را زد. پدر بزرگ و برادرهای خویش، هم الان که من این قصه را می نویسم و دلم مالا مالِ خون است از دستِ علف ها و مأموران بلدیه و مالیه و بیمه های اجتماعی، گوشه ی حیاط نشسته اند - ردیف و چُمباتمه، و دستها را ستونِ سر کرده اند و در فکر اند.

- پدر بزرگ! غذا حاضر است. عمو بزرگ ها! غذا حاضر است.

— پسر! الآن میل ندارم.

— سرد می شود. از دهان می افتد.

— عیب ندارد. می آیم. علف که تمام شد می آیم.

— علف، شاید تا صد سال دیگر تمام نشود. از دست می روید.

— نه ... تمام می شود. دیگر چیزی نمانده. دیگر چیزی به آتش

مرکز زمین نمانده. آن جهنم، واقعاً این علف های جهنمی را تابود می کند. می سوزاند.

من دلم برای پدر بزرگ می سوزد. می آیم رو به روی او می ایستم و می گویم: پدر بزرگ! من، یک روز، عاقبت، این گودال را بی علف می کنم. مطمئن باش!

— مطمئن هستم. اگر نکنید، غیرت ندارید؛ اما نگو «من»، بگو «ما».

الآن تو با برادرزاده های من و نوه های دیگر من، دوازده نفرید.

— چشم پدر بزرگ! ما. ما.

بعد از «واقعۀ گودال»، دیگر از پدر بزرگ و برادرهای کاری بر نمی آید جُز دعا کردن و نفرین کردن و شعار دادن. پس پدرم و عموهای خودم وارد میدان می شوند. باز، تَه تَه گودال، علف ها را بر می کنند، بنفشه می کارند؛ و باز علف ها، چاق و چلّه و چاپیده، سر بر می کشند، و پدرم و عموهایم تصمیم می گیرند کار کنند زمین را برای رسیدن به ریشه ی ریشه ها ادامه بدهند.

شما، شاید بگویید: «این حرف ها علمی نیست» اما انگار یادتان رفته است که در این باغچه ی مُحَقَّر، در این گودال، علم، هیچ کاره نیست. (شاید هم هیچکاره است). اینجا، حرف از جادوی هرزگی است؛ حرف از آن چیزی است که در خونِ این فضا تزریق شده؛ به علم، و به شهرداری و دارایی و بیمه های اجتماعی مربوط نیست. گیرم که زمین را عوض کردیم، هوا را چه کنیم؟ شاید هوای این خانه علف ساز باشد. ماه

این خانه؛ خورشید این خانه؛ آب این خانه ... چه بسا نوع نگاه ما به زندگی، علف ساز باشد. دیگر ذره‌یی از آن عرفان عظیم و غول آسا در نگاه‌های ما نیست. هست؟ واقعاً هست؟

(سرهنگ‌ها و سرتیپ‌های بازنشته‌ی پیر و پاتال، دکان عرفان باز کرده‌اند. مشتری‌های‌شان هم زنان طبقه مرفه هستند. آخر اینطوری می‌شود جلوی هرزگی علف‌ها را گرفت؟)

پدر بزرگ، چمباتمه زده کنار دیوار، فریاد می‌کشد: اگر زمین را می‌شود عوض کرد، هوا را هم می‌شود. ماه و آب و خورشید را هم می‌شود. اگر در یک کُنج دور آسمان، خورشیدی وجود دارد که علف ساز نیست، معنی اش این است که می‌شود به همچو خورشیدی دست پیدا کرد.

همه صلوات می‌فرستند و پدرم آستین‌هایش را بالا می‌زند - بالا زدنی.

پدر، از زمانی که جانشین پدر بزرگ می‌شود و برادرهایش را به گودال می‌برد، هیچ چیز اراده‌اش را متزلزل نمی‌کند؛ چرا که این، وصیت جد ماست و خواهش پدر بزرگ ما و همه‌ی عموهای ما: «این خانه و باغچه را نفروشید. دست از این جنگ به ظاهر بی پایان بردارید ...». کوهی از این جور جمله‌ها. یک انشای مطوّل خسته کننده‌ی خیلی بد. مدرسه‌یی ... خیلی بد اما جدی، خیره سرانه، سرسختانه، بی رحمانه، لجوجانه، مؤمنانه ...

پدر و برادرهایش، ناگزیر برای مقابله با جادو، علم را به کار می‌گیرند، فن را، رایانه‌ها را، متخصصان سخت افزار را؛ اما آنچه خوفناک است این است که یک روز از کف کفش یک متخصص، در خانه‌ی ما، جلوی چشم‌های ما، علف روید؛ علف متعفن خنجرگونه‌ی زشت، و او کفش را، علفش را، برداشت و راه افتاد که برود. خوشحال

هم هست که معجزه شده است.

پدر، از آن نردبام طنابی نذری که از بی‌نهایتِ سُفلایِ بالا می‌آید، می‌آید بالا تا آن آقای مهندسِ روشنفکر را بزند. توی بازارچه بدود دنبالش، پیدایش کند و بزند پس گردنش - محکم - اما پدر بزرگ می‌گوید: فایده ندارد. با کتکِ کاری، کاری درست نمی‌شود. با گشتنِ چند نفر هم درست نمی‌شود. با سوزاندنِ علف و به کارگیریِ علم هم درست نمی‌شود. باید چراییِ مسأله را پیدا کنید. ریشه، این نیست که ما می‌بینیم. ریشه جای دیگر است. شاید در حیاطی دیگر، شهری دیگر، دنیایی دیگر ...

پدر و عموها، متخصصان را بیرون می‌کنند و به جای آن بر حجم ایمان خود می‌افزایند و کار را ادامه می‌دهند ...

چاه

پدر و عموها - از عموهایت می‌گویم - آنقدر می‌کنند و می‌کنند تا سرانجام به گِلاب می‌رسند: چِلپ، چِلپ، چِلپ ... توی آب‌های آن ته راه می‌روند. ما فقط صدای چِلپ چِلپ را می‌شنویم. خود پدر و عموها را نمی‌بینیم. کوچک‌اند. خیلی کوچک‌اند.

یکی از عموجان‌ها فریاد می‌زند: «بچه‌ها! حالا دیگر چند تا سطل بفرستید پایین! ما به آب رسیده‌ایم. باغچه‌تان چاه شد» و گریه می‌کند. من داد می‌زنم: شد که شد. غصه ندارد. آب، بهتر از علف است عموجان!

یکی از عموها داد می‌زند: می‌ترسیم که از توی آب هم علف در آید.

- کاری نمی‌شود کرد. آنقدر بکنید که فقط آب باشد. منا کُور

می فرستیم پایین، و چیزهایی دیگر. شما دیواره‌ی چاه را با ساروج و سیمان و کُوز درست کنید بیاید بالا. یک چاه ... با این عظمت! باز صدای گریه بلند می‌شود: آخر آبش هم لجن است، با بوی تَعَفَنِ علف.

— ما باید قتل عام می‌کردیم. علف‌ها را قتل عام می‌کردیم.
— خُب کاری که شما و پدران‌تان کردید هم نوعی قتل عام بود — و هست.

— با «نوعی»، کار درست نمی‌شود. باز، عید و بخشش و علف. حالا هم که یک لجن‌زار.

من از خواب سیاهم در می‌آیم. نفسم گرفته است. می‌نشینم لب درگاهی و می‌گیریم: برادرها! خواهرها! پسر عموها! جَدِّ اعلای ما می‌گوید: راهش، فقط قتل عام است.

— خُب کاری که پدران ما کردند هم نوعی قتل عام بود — و هست.
— من در خواب شنیدم که جَدِّ اعلای ما گفت: با «نوعی»، کار درست نمی‌شود. خون باید ریخته شود. خونِ علف باید تمام چاه را پر کند.

— این علف‌ها همانقدر که غیرت دارند، خون هم دارند. خون کجا بود پسر عمو؟

— من چه می‌دانم؟ جَدِّ من، جَدِّ اعلای تو هم هست. نوی خواب، من مانده بودم وسطِ علف‌ها که جَدِّ اعلای نعره کشید ...

پدر، گریان نالید: اما من و برادرهایم چاه را به آب رساندیم.

— لجن. هیچ وقت، هیچ چیز، همینطوری درست نمی‌شود. رسیدن به آبِ گوارا، جان‌کندن می‌خواهد؛ کشته دادن، کتک خوردن، شکنجه شدن، شهید دادن ... بیاید بالا به این تَرَک‌ها نگاه کنید. تمام دیوارها ترک برداشته. شکاف‌های وحشتناک ... می‌دانید چرا؟ علف‌ها از

آن طرف که نا امید شدند به این طرف هجوم آوردند. بدونِ قتلِ عامِ علف‌ها، هیچ چیز دُرست نمی‌شود.

— اما قتل عام، مخالف آن حس آزادی خواهی و انسان دوستی مبارکی است که ما رازنده‌نگه داشته، یعنی زندگی را برای ما معنی کرده. — پسر عمو! پسر عمو! قتل عام انگل‌ها، غیر از قتل عام آدم‌های خوب است.

— به هر حال، قتل عام است. فرق نمی‌کند. ما اگر انگل‌ها را تبدیل کردیم هُنر کرده‌بیم؛ و الا قتل عام که کاری ندارد.

(احمد رضا احمدی شاعر به دیدنم می‌آید و می‌گوید: اصل، باور علف است. راه برای نابود کردنِ علف، با باور قطعی علف و اراده به نابود کردنش پیدا خواهد شد. آنکس که علف را باور نمی‌کند، خُل است، و خُل بودن گناه نیست، اما آنکس که جنگ با علف را باور نمی‌کند، جانی ست، آدم‌کش است، رذل است، شیطان است، گندیده است، از کارمندانِ دزد هم کثیف‌تر است.

اصلاً به من و تو چه مربوط است که یکی چاه را انکار می‌کند یکی نمی‌کند؛ یکی علف را انکار می‌کند یکی ذاتِ علف است؛ یکی این روش مبارزه را می‌پسندد و یکی آن را؟ چشم اشتباه می‌کند؟ خُب بکند. تو چشم را که نمی‌توانی کور کنی؛ اما علف را، چه بینی چه نبینی و فقط عوارضش را حس کنی باید که به نبودنِ یکشی. وَهْمِ علف هم یک جور علف است. نیست؟

می‌گویم: تو شاعری. شاعرانه به مآله نگاه می‌کنی. می‌گوید: واقعی‌ترین نوع نگاه، نگاهِ شاعر است؛ چون تمام رنگها در آن هست.)

من آستین‌ها را بالا می‌زنم و داد می‌کشم: پدر! عموها! بیایید بالا! خستگی، ناامیدی می‌آورد. خستگی، بی‌اعتقادی می‌آورد. شما همه‌تان خسته شده‌اید. الان چند هزار سال است؟ ها؟ بس است. بیایید بالا! بیایید بنشینید توی تیغ آفتاب. حالا ما تعدادمان خیلی بیشتر از شماست ... تازه نفس هم هستیم. نامردیم اگر این چاه را باز باغچه نکنیم ...

— پس محبت کنید و کمی به طول طناب اضافه کنید تا بیاییم بالا. ما دست‌مان به طناب نمی‌رسد.

— همسایه‌ها! ... همسایه‌ها! ... یک بار دیگر به داد ما برسید؛ مثل همیشه ...



بسته - باز

سگ فوق العاده‌یی بود. از آن گرگی‌های معرکه. تنومند و قد بلند. بدنگاه و بی‌تاب و عصبی. دائماً در حرکت. پیوسته در اعتراض به آنچه که نمی‌دانستیم چیست، یا می‌دانستیم و به آن پشت می‌کردیم. سگ فوق العاده‌یی بود.

من از پنجره‌ی اتاقم، او را در حیاط همسایه می‌دیدم. نمی‌دیدم، نگاه می‌کردم - مدت‌ها و مدت‌ها. تمام محله - به جز من - از او به جان آمده بود. از زوزه‌ها و ناله‌های دردناکش. از پارس دائمش. از حالت خشم و حمله‌یی که در نگاه و دهان و گوش‌ها و پاهایش بود. تمام محله از او به

جان آمده بود.

تمام محله به یک چیز می‌اندیشید: اگر زنجیر پاره کند؟ اگر قلاده‌اش، خدائی نکرده، باز شود؟ اگر آن قلاب از میخ طویله جدا شود؟ اگر میخ از تن دیوار کنده شود؟ یک چیز: اگر بتواند خود را آزاد کند؟ در زنجیر بود و به قد یک مرد بلند قد، بالا می‌جهید. اگر باز می‌شد، چه می‌کرد؟ سگ فوق‌العاده‌یی بود.

اگر به صورتش نگاه می‌کردی، چیزی جز دوردیغ دندان‌تشنه و دو چشم حریص و گرسنه نمی‌دید. چیزی میان سگ و اسب و گرگ بود.

سگ، انگار از درون افسانه‌ها در آمده بود و آمده بود به حیاط همسایه‌ی روبرویی ما. سگ فوق‌العاده‌یی بود با سرنوشتی همانند سرنوشت همه‌ی سگهای فوق‌العاده.

۲

تاجر او را آورد. تاجر، تنها زندگی می‌کرد - در خانه‌یی عظیم. نیمه‌فصری زشت اما پُر از گچبری و پیچ و تابها و ستون‌های بلند بی‌علت. محله درباره‌ی اینکه آیا تاجر، زن و فرزندی هم دارد یا ندارد، زیاد نمی‌دانست. می‌گفتند که همسر و سه فرزندش را به غرب فرستاده است. خودش اما می‌رفت بازار و برمی‌گشت به آن خانه‌ی درُندشت. تنها، تقریباً افسرده. من از پنجره‌ی اتاقم او را در حیاط خانه‌اش می‌دیدم که قدم می‌زد و باغچه‌ها را آب می‌داد و سگ را، با احتیاط، غذا.

در طول سه سال، تازمانی که تاجر، سگ را نیاورده بود، دو بار دزدان خانه‌اش را زدند. یک بار در شبی که او به خانه نیامده بود، و ظاهراً

او را در جایی نگه داشته بودند تا بتوانند خانه اش را بزنند. بار دیگر، شبی که در خانه بود، و دزدان او را بستند و خانه اش را خالی کردند.

آنگاه، تاجر، آن سگ را آورد؛ سگی را که به راستی فوق العاده بود؛ سگی که صاحب سر نوشت بود. در طول دو سال، دیگر هیچ دزدی، نه در شب نه در روز، به خانه ی تاجر نزدیک هم نشد. به خانه ی تاجر؟ نه ... به محله ی ما. سگ، تمام محله را قرق کرده بود. سگ، با خودش، امنیتی خدشه ناپذیر آورده بود؛ اما امنیت، کافی نبود برای آنکه محله به جان نیاید. محله، آرام آرام، به این اندیشید که ای کاش سگ می رفت و دزدان، گهگاه، می آمدند. هیچکس، گویی که تأمین نداشت - فقط به دلیل نگاه و دندان های سگ بد نگاه تیز دندان خشمگین بیتاب.

تمام محله، به یک چیز می اندیشید: اگر سگ، بتواند خود را آزاد کند و در خانه هم باز باشد یا باز بشود؟ دزدان، سگها، سرنوشت ها.

۳

تاجر، ابتدا، شبها، دیر وقت، که در خانه را قفل می کرد و دزدگیرها را به کار می انداخت، سگ را باز می کرد تا در طول و عرض حیاط و درون باغچه ها جولان بدهد؛ از پله ها بالا بدود و شتابان باز گردد؛ دو دست را بالا بیاورد، به دیوارها تکیه بدهد و بر سر دوبا بماند؛ هر چیز را که می شود به جای دزد، به دندان گرفت، بگیرد. صبح زود، تاجر، سگ را می بست و در خانه را می گشود...

من شبها، دیر، از پشت پنجره ی اتاقم، سگ را نگاه می کردم. عجب تاخت بی رحمانه یی می کرد! عجب غوغایی به راه می انداخت! گویی گروه بزرگی از دزدان نامرئی را در همه جای حیاط، خانه، کوچه،

محلّه و شهر می دید. گویی دزدان را در سراسر وطن می دید. مغرور، بر آشفته، بی حوصله، کف بر لب آورده، غُران، نالان، پارس کنان، فریادکنان، معترض، از این سو به آن سو جهان، دهان گشوده، دندان های تشنه را به رُخ نور کشیده، چشم های دریده را فانوس کرده، عجب آشوبی به راه می انداخت و در راه نگه می داشت - حتی زمانی که روز می آمد و تاجر او را به گنج حیات می بُرد و می بست و بسته می ماند تا شب بعد...

سگ، گرچه تحمل زوزه هایش، عادت ما شد، خواب بی دغدغه را از چشمان خسته ی محلّه می دزدید.

سگ فوق العاده بی بود - بی شک؛ اما هیچکس او را دوست نداشت الاّ من که از پنجره ی اتاقم، مدّتهای مدید، او را نگاه می کردم و سپس، حیرت زده از منش و روش دشواری که برای زیستن برگزیده بود، با اِکراه و به سختی از پشت پنجره جدا می شدم.

سگ، ابتدا، شبها، گشوده می شد؛ اما نیمه شبی، گویا تاجر گرفتار بی خوابی شد و برخاست و به قصد قدم زدن و خسته کردنِ تن، به حیات آمد. سگ، در اوج خشم و بیتابی، بی اعتنا به رابطه ی موجود، بر او جست، شانه ی تاجر را به دندان گزید، لقمه یی از پای لُخت او را کند، تاجر را بر زمین افکند و ضربه هایی سخت به سر و صورت او کوبید.

تاجر از آن پس که توانست سگ را ببندد، دیگر او را نگشود که نگشود. سگ، بسته شد و بسته ماند.

شاید، تاجر، در انتظارِ آن بود که سگ از کرده پشیمان شود و ابراز ندامت کند و دُمی بچُنباند و سری بر خاک بساید و ناله های بخشش طلبانه یی سر دهد. سگ اما نشد و نکرد و بچُنبانید و نسایید و سر نداد. سگ، بسته شد و بسته ماند؛ اما هیچ چیز از فوق العاده بودن او

کاسته نشد.

ع

باری، اهالی کوچه‌ی ما و کوچه‌های تنگ کوچه‌ی ما به تنگ آمدند. به کلانتری محل مان شکایت بردند. افسر کلانتری، خواست که پاسبانی را برای احضار تاجر بفرستد، اهالی محل ما گفتند: نیست. صبح زود می‌رود، شب دیر برمی‌گردد.

افسر احضار به فرستاد. تاجر، احضار به داخل حیاط خانه پیدا کرد - خیس و گلی.

تاجر، صبح روزی که در آن نامه قید شده بود، راهی کلانتری شد. افسر گفت: سگ شما، یک محله را به جان آورده، آقا!

تاجر جواب داد: سگ، برای دزد سگ است؛ به اهالی محل، زخمی نمی‌زند.

افسر گفت: جنجال می‌کند آقا! خواب راحت را بر مردم محله حرام کرده است.

تاجر جواب داد: حرفی نیست. در طول یک سال، شما می‌دانید که دو بار دزدان به خانه‌ام زدند و میلیون‌ها تومان ثروتم را بردند. اهالی محل، ثروتم را پس بدهند، سگم را بگیرند. من از ناچاری ست که سگ نگه می‌دارم؛ و این سگ، دزدان را، نه فقط از خانه‌ی من، که از محله‌ی ما تاراند است.

افسر، آگاهانه لبخند زد. آگاهانه.

- از این گلیشته، خود شما، به نمایندگی از طرف کلانتری محل، ضمانت کنید که دیگر، دزدان، به خانه‌ام نروانند ریخت، من سگ را به روستا می‌برم.

افسر، باز لبخند زد. آگاهانه.

— کارِ کلانتری، ضمانت دادن نیست، آقا! بروید و فکری برای سگ‌تان کنید که کمتر سرو صدا کند. همین. شاید اگر با یک دامپزشک گفت و گو بفرمایید، راه حلی برای این مشکل پیدا کند، و الاً مجبور خواهیم شد سگ را از بین ببریم.

تاجر برخاست و قبل از خداحافظی، جلوی در، برگشت و گفت: «این سگ، خواب راحت را به چشم آنها که قصد سرقت اموال مرا دارند حرام کرده است نه به چشم اهالی محل. این سگ، فقط دزدان را می‌آزارد نه مردم عادی را. من به تجربه دریافته‌ام، آقا!» و خداحافظی کرد و رفت. افسر، کاملاً آگاهانه لبخند زد.

۵

عاقبت، حادثه‌یی که تمام اهالی کوچه‌ی من و محله‌ی من، پیوسته به آن اندیشیده بودند، اتفاق افتاد.
سگِ بسته، باز شد.

سگِ بسته، که چیزی میان سگ، اسب، و گرگ بود، از پی تلاشی جادویی و جنون‌آمیز، با قدرتی برابرِ قدرتِ یک گله‌گرگِ گرسنه، با خشمی برابرِ قدرتش، با نفرتی برابرِ خشمش، و با اراده‌یی برابرِ نفرتش، یک روز، قلاده را جوید و پاره کرد. سگ، به طرف درِ خانه دوید. در، قفل بود. نتوانست ایستاده روی پاها، یا دهان و پنجه‌های دست، در را باز کند. به طرفِ درِ ساختمان دوید. قفل بود. نتوانست. به یکی از پنجره‌های بسته‌ی طبقه‌ی هم کف هجوم بُرد. شیشه‌ی قذی شکست و

فروریخت؛ اما میله‌های فلزی جلوی پنجره بسیار به هم نزدیک بود. عبور از لای آنها ممکن نبود. سگ، با جان‌کندن، خونین‌دهان، از تنها درخت سیب باغچه بالا رفت. از بالای درخت، درست مانند یک بوزپلنگ، روی لبه‌ی دیوار پرید و از آنجا رها شد کف کوچه - با دهان کف آلود خونین، و خشم.

سگ گول‌پیکر خوف‌انگیز به خیابان دوید و نخستین ضربه‌اش را - بدون آنکه بتوانیم دلیلش را بنهیمیم - به صاحب لبنیاتی محله‌ی ما زد. صدای نعره‌های مرد برخاست. مرد، فرو افتاد. خون از طرف راست صورتش فواره می‌زد. مرد، یک گوش نداشت و دردی گشوده داشت.

مرد، دمادم نعره می‌کشید و کمک می‌طلبید؛ اما سگ، انگار که فرسنگها از محله‌ی ما دور شده بود. سگ، با سرنوشتش رفته بود.

در نهایت اختصار می‌گویم: تا زمانی که یک جیب، با سه پاسبان تیرانداز و یک راننده‌ی حرفه‌یی، به سگ رسید و پاسبانی که جلو، کنار راننده نشسته بود، پنج تیر پیاپی، از فاصله‌ی نزدیک به او شلیک کرد، سگ موفق شد - بعد از لبنیاتی محل - چندین نفر را به شدت زخمی و پاره‌پاره کند.

سگ، آنطور که روزنامه‌های آن روز، آن شب، و حتی شب بعد نوشتند، ابتدا، تیردوان و دیوانه به سوی مرد محترمی که مدیر امور مالی سازمان عشیره‌ها بود رفته بود، بر او جهیده بود، او را کف خیابان انداخته بود و چندین جای صورتش را برای ابد نشان دار کرده بود؛ آنگاه پای یک مأمور بینوای اداره‌ی مالیات ناحیه‌ی چهارده را گزیده بود و لقمه‌یی از آن کنده بود؛ سپس، به نحوی شگفت‌انگیز و غیر قابل تشریح، به سه کارمند وزارت بازرگانی که در کنار هم راه می‌رفتند و یک مأمور اداره‌ی گمرک حمله کرده بود و هر چهار نفرشان را به قصد کشت،

مجروح کرده بود. گفتم که سگ فوق‌العاده‌یی بود. نگفتم؟ سگ سرنوشت.

سگ، همچنان دوان و بیتاب و دندان‌نما، به یک کارمندِ محجوبِ اداره‌ی صدور شناسنامه، یک کارمند بخش مالیِ تلویزیون و رئیس یک بانکِ حمله کرده بود و گلوی‌شان را به دندان گرفته بود و خون‌شان را چشیده بود، و آنگاه، باز هم بدون کمترین دلیلی، به سر وقت یک کارمندِ شرکتِ «کاغذ» رفته بود و آن مرد ساده‌ی بینوا را تکه پاره کرده بود و سپس به یک مأمورِ زحمتکشِ شهرداری - که به تخلّفاتِ ساختمانی رسیدگی می‌کرد - مراجعه کرده بود و این همشهری خوب و نجیب را به شدت مجروح کرده بود.

حادثه‌ی بسیار حیرت‌انگیزی که در این میان اتفاق افتاده بود، که در هیچ روزنامه‌یی هم به آن اشاره نشده بود، این بود که سگ، در خیابانی، به سوی زن جوانی که دست کودکی دو سه ساله را در دست داشته و کودک را آرام آرام، راه می‌برد، تاخته بود. زن، بلافاصله، از وحشت بیهوش می‌شود و بر زمین می‌افتد؛ اما کودک می‌ایستد و سگ را نگاه می‌کند. سگ، در برابر کودک، بر زمین می‌نشیند، بعد دراز می‌کشد، پوزه بر خاک می‌نهد، با چشمانی التماس‌آمیز به کودک نگاه می‌کند و نرم نرم دُم را تکان می‌دهد. کودک، خم می‌شود و بر سر و پشتِ سگ، دستِ نوازش می‌کشد.

(با اینکه تقریباً همه‌ی مردم شهر، خیلی سریع، باخبر شده بودند که سگ، با کودکِ چگونه رفتار کرده بود، و با اینکه مطبوعات، کاملاً آزاد بودند که این مطلب را بنویسند، مردم، با تعجب از همدیگر می‌پرسیدند: راستی چرا روزنامه‌ها به مآله‌ی برخورد سگ و کودک، هیچ اشاره‌یی نکرده‌اند؟ این حادثه که بعد سیاسی یا اقتصادی یا اجتماعی یا فرهنگی

ندارد. دارد؟)

سگ، از پی دیدار با کودک بر می‌خیزد و حرکت می‌کند؛ اما دیگر دیر شده بود. جیب گشتِ کلاتری از راه می‌رسد و چنان که می‌دانید، پاسبانی، پنج گلوله‌ی داغ در تنِ سگ می‌نشاند.

روزنامه‌ها، مرا متهم به هاری کردند و نوشتند: «سگ هاری که عده‌ی زیادی را به شدت مجروح کرده بود، با شلیکِ پنج گلوله‌ی یک پاسبان شجاع، کشته شده اما راست ننوشتند. آن سگ، اصلاً هار نبود. سگ فوق‌العاده‌یی بود - مثل سرنوشت.

مُج

پسر - که دیگر می شد او را نوجوان به حساب بیاوریم - با تمامی توانِ حنجره‌ی نوجوانش فریاد کشید: «بابا! بابامهدی! دیدی راست می‌گفتم؟» اما خیلی طبیعی بود که بابامهدی نشنود و پسر هم این را بداند و باز با تمامی توانِ حنجره‌اش فریاد بکشد.

بابامهدی را سرِ دست می‌بردند - هلهله کنان، فریادکنان، صَلَوَاتِ گویان و پی‌محابا دَوان.

پسر، عاقبت، دست برداشت: «هیچ فایده‌یی ندارد. ممکن نیست صدای مرا بشنود. شب. آخرِ شَبِّ مُفْضَلِ حرف می‌زنیم؛» اما در این لحظه، نگاهِ بابامهدی را یافت که آن بالا، سخت در تکان، سرِ دست

می‌رفت و می‌جُست تا پوریا را بیابد، و حالا یافته بود و در نگاهش با نگاهش حرفها می‌زد...



درد. وقتی گفت که دردِ مُچ پایش از همه‌جا بیشتر اذیتش می‌کند، پسرک از اتاق بیرون دوید، سرش را در تنِ مادر بزرگش فرو بُرد و گریه‌ی بی‌صدایش را سرداد.

— بابا می‌گوید مُچ پایش بیشتر از همه‌جا درد می‌کند.
پسرک، نشنید که مادر بزرگ چیزی بگوید. برای همین هم بلندتر گفت: «مادر بزرگ! مادر بزرگ! می‌شنوی؟ بابا مهدی می‌گوید مُچ پایش از همه‌جا بیشتر درد می‌کند» و شنید که مادر بزرگ، ضمن آنکه موهای کوناوِ مدرسه‌یی او را نوازش می‌کند می‌گوید: «خُب ... خیلی طبیعی ست. بدرت، دروغ که نمی‌گوید. می‌گوید؟ تا حالا شنیده‌یی که دروغ بگوید؟ حتی یک دروغِ خیلی کوچک؟».

پسرک، سرش را از توی تنِ مادر بزرگ بیرون آورد، به صورتِ زنِ پیر و آن قطره‌های آشکِ وامانده نگاه کرد.

— کدام مُچ؟ کدام مُچِ مادر بزرگ؟ کدام مُچ؟ اصلاً مُچی در کار نیست تا دردی در کار باشد.

— هست ... هست ... در کار هست. وقتی مهدی، درد را آنجا حس می‌کند، و مهدی من، هیچ وقت دروغ نگفته و نمی‌گوید، یقین بدان که مُچی در کار هست ... تو ... تو بهتر است که اصلاً دخالت نکنی.

پسرک، در تعطیلیِ خود مانده بود؛ در بُهت. انگار که دوتایی‌شان در بابِ مسائلی نامربوط به هم حرف زده بودند. مادر بزرگ می‌گفت: «بهتر است که تو اصلاً دخالت نکنی» و بابا مهدی، مطلقاً بدونِ دخالتِ

او، بدونِ هردو مُچ پا، بدونِ هردو زانو، آنجا روی تختِ بیمارستانِ دراز کشیده بود، و دیگر قُدش - که فقط از یک وجب بالای زانو بود تا فراقِ سر - آنقدر بلند نبود که بشود گفت «دراز» کشیده بود، و پسرک - که دیگر خیلی هم پسر «ک» نبود و در این شش ماهه که پدرش به جبهه رفته بود و داغانِ برگشته بود، کُلی بزرگ شده بود و احساسِ مرَد بودن کرده بود - خودش با چشم‌های خودش دیده بود که بابامهدی، اصلاً پا ندارد - تا آن بالای بالا - و با وجودِ این، مادرِ بزرگ گفته بود «بهتر است که تو اصلاً دخالتی نکنی. دارد، مُچ دارد، و دَرِدِ مُچ هم». این بود که پسر، عقب رفت، و رفت، و رفت به سر وقتِ عمومحسن و سعی کرد چشم‌های عمومحسن را به چنگ بیاورد و گرفتار کند و توی آن چشم‌ها حرفش را بزند و بپرسد که چرا دردِ بیشتر از هرجا توی مُچ پاهای بابامهدی ست؟ اما عمومحسن راه نداد که پسر به چشم‌های او نگاه کند، و وقتی هم که مجبور شد راه بدهد، چشم‌هایش پُر از آب بود. پُر از طرفِ پایینِ آن حوضِ بیضی کوچک، تازه، سرریز هم می‌کرد؛ و در این حال، پسر تجربه داشت و می‌دانست که آدم نمی‌تواند چیزی را به درستی ببیند و نمی‌تواند به درستی جواب بدهد یا اصلاً میل ندارد جواب بدهد.

پسر، اطرافش را نگاه کرد. دیگر، آدم‌هایی بودند که پسر، آنها را نمی‌شناخت، یا دوست‌شان نداشت، یا آنقدر با آنها صمیمی نبود که بتواند بگوید: «بابامهدی، پدرم، اصلاً پا ندارد. می‌فهمید؟ اصلاً پا ندارد. پس دیگر چرا دردِ مُچ پا اینقدر اذیتش می‌کند؟ اصلاً چرا هیچکس به او نمی‌گوید که جایی که وجود ندارد، نمی‌تواند درد داشته باشد؟». برای همین هم باز، برگشت به اتاقِ بابامهدی - که اتاقِ دو نفرِ دیگر هم بود - و او را نگاه کرد و نگاه کرد، شاید او هم نگاهش کند تا بتواند اصلِ اصلِ موضوع را به بابامهدی بگوید تا بلکه از دردش کم کند، یا شاید هم اصلاً

آن را از بین ببرد. کافی بود حالیِ بابامهدی کند که مُجی در کار نیست تا دردِ مُجی در کار باشد؛ اما بابامهدی، با چشم‌های بسته می‌نالید: «مُجم... مُجم... ای خدا! ای خدا! درد... درد... مُجم» و مادر پسر، بالای سر مهدی نشسته بود، یک دستِ او را که اصلاً درد نمی‌کرد آهسته آهسته می‌مالید و می‌گفت: آقامهدی! آقامهدی جان! کمی تحمل کن، درد می‌آفتد...

پسر، ناگهان، صدایش در آمد: بابامهدی! بابامهدی! بعد، اما، پسر متوجه شد - در یک آن - که حتّی اگر پدر به او جواب بدهد و با او حرف بزند - خیلی هم مهربان و نرم، به فرض - باز او نمی‌تواند به راحتی به پدر بگوید: «بابامهدی! هردو پایت را قطع کرده‌اند. تو مُج نداری تا دردِ مُج داشته باشی» و از این‌طور حرفها. خُب معلوم بود که نمی‌تواند این‌طور به صراحت در آن حال و روز که پدر داشت، همچو حرفی را بزند - حتّی اگر این حرف می‌توانست باعث شود که بابامهدی، دیگر مُجش درد نکند، که تازه در همین هم جای حرف بود؛ چون بابا مهدی هرگز، یک دروغِ کوچک هم نگفته بود. پس بهتر است که او دخالت نکند؛ و تازه در این وقت بود که فهمید چرا مادر بزرگ گفته بود: بهتر است تو هیچ دخالتی در این کار نکنی.

تمام مسأله، البته، سطوح مختلف درد یا سطوح مختلفِ واقعیت بود: واقعیت در ابعادِ متفاوت: در سطحی کاملاً سطحی، و بعد، کمی پایین‌تر، و بعد، باز هم کمی پایین‌تر؛ اما پسر، واقعیات را در همان سطح ساده، در بافتِ پوست می‌دید نه بافت‌های پیچیده‌ی درون.

در اصلِ قضیه، هیچ نکته‌ی مبهمی وجود نداشت. بابامهدی،

فرصت کرده بود به پوریا بگوید که چطور به آن روز افتاده بود و آنطور داغان و نگه پاره شده بود؛ چندبار هم فرصت کرده بود؛ گرچه پاها را، یکباره و در همان ابتدا، باهم، از بالای زانو قطع نکرده بودند. به تدریج. — دیگر هیچ کدام از بچه‌های بی سیم نجف آباد، که باهم رفته بودیم، باقی نماندند: اصغراقای خودمان، حسین پسر آقارضا بقال، مهدی پسر محسن پینه دوز و آنهای دیگر. یکی یکی شان، پُشتِ سرِ هم شهید شدند، و ما، هنوز هم راه و رسم جنگیدن را، دُرُست و حسابی، یاد نگرفته بودیم. بی هوا می رفتیم، و همین کله پامان می کرد. عاقبت، من ماندم و چند نفر که نمی شناختم شان. من می خواستم، هرجور شده، بر رسم به آقاچمران و جَم و خَم کار را از او یاد بگیرم. مثلِ موش، توی یکی از سنگرهایی که عراقی ها کنده بودند، می رفتم. مثلِ موش. آهسته و بوکشان، فقط بو می کشیدم تا بفهم بعد از این پیچ، یا آن پیچ، عراقی ها مُنظرَم هستند یا نه ... و همین طور هم، خیلی های شان را به زمینِ گرم زدم. دوبار، از مسلسل های خودشان استفاده کردم. آخر من فقط یک تفنگِ پرنو داشتم ... با مسلسل های خودشان، و نارنجک های خودشان ... پُشتِ سرِ هم ... می دانی؟ من وسطِ دعوا، دعوا کردن را یاد گرفتم. اوّل، دوره ندیدم تا بعد دوز بیفتد دستم ... نه ... میدان به ما یاد داد که میدان یعنی چی ... خودت که می دانی ... بعد، مثل خیلی های دیگر، چیزی زیر پایم ترکید و من رفتم هوا و برگشتم زمین، و هرچه فکر کردم دیدم خوب نیست که آنجا کله پا بشوم ... این بود که کِشانِ کِشانِ برگشتم جایی که سه نفر از ما آنجا بودند و بعد هم دیگر یادم نیست چی شد ... و حالا ... فقط ... از هیچ چیز ناراحت نیستم ... فقط ... این دردِ مُج ... دردِ مُج پا ...

پسر، دوید دنبالِ پزشکی که به بابامهدی سرزده بود و او را معاینه کرده بود و گفته بود که خدا را شکر، همه چیز خوب است و هیچ خطری «آقامهدی ما» را تهدید نمی‌کند؛ اما لازم است که به خاطر این درد مُچ پا که حس می‌کند، یک مُرفین چندمیلی به او تزریق کنند؛ و نوشته بود داده بود دستِ پرتار و پرتار هم همین کار را کرده بود.

پسر، در وسطِ دالان، خودش را رساند به پزشک و پایینِ روپوش او را گرفت و نیمه‌گریان گفت: آقا!

— بله پسرم؟

— بابای من، پا ندارد. درست است؟

— بله پسرم... متأسفانه...

— پس مُچ پا هم ندارد. درست است؟

— بله پسرم... باید عادت کنی، و کمکش کنی.

— باشد آقا! کمکش می‌کنم؛ اما... وقتی مُچ ندارد، چرا اینطور از

دردِ مُچ پا ناله می‌کند — آقا؟

— اصلاً نگران نباش پسرم! برای خیلی‌ها پیش آمده و باز هم

می‌آید. این یک واقعه‌ی ساده‌ی طبیعی ست. می‌آید، و، می‌گذرد.

اینطور نمی‌ماند.

— اما... او پدرِ من است، آقا، نه پدرِ شما. شما حق دارید ناراحت

دردِ مُچ پایِ او نباشید و فکر کنید که می‌آید و می‌گذرد؛ من هم حق دارم

از غصه‌ی این درد، گلزدرد بگیرم و بمیرم... مگر اینکه کسی باشد، آقا، که

به من حالی کند که چرا...

— ببین پسرم! دفعه‌ی دیگر که آمدم به دیدنِ پدرت، سعی می‌کنم

حالی‌ات کنم. حالا به این قانع باش که بدانی، او، پدرت، وقتی مُچ پا

ندارد، طبیعتاً، دردِ مُچ پا هم ندارد؛ یعنی همانطور که مُچ، تو هم است،

دردِ مُچ هم تو هم است.

— تَوْهَهُم؟

— نمی دانی یعنی چی؟

— نه آقا، نمی دانم یعنی چی؛ اما اگر آدم از دست چیزی که ندارد، دردی بکشد که آن درد را هم ندارد، معنی اش این نیست که آن آدم، دیوانه شده. نه؟

— ایداً! اگر تو، شبها که در رختخوابت دراز می کشی، خیال کنی که پدرت، صاحبِ دوتا پای سالم شده و دارد روی آن پاها راه می رود، و تو از خوشحالی بخندی، تو، دیوانه نیستی، فقط خیالاتِ خوش می بافی. — من، «آرزو» می کنم که پدرم آنطور باشد؛ اما خیال نمی کنم که آنطور هست.

— تو کمی زیادی باهوشی بچه جان! ضرر می کنی. آنچه هست را باور کن و نخواه که آن را تغییر بدهی! نخواه که در این جریانِ دخالت کنی. به ضررِ خودت، پدر بیچاره ات، و مادرت است. می فهمی؟

— نه آقا! مادر بزرگم هم همین حرفِ شما را زد؛ اما نمی شود آقا! شما به او یک آمپولِ مُرفین زدید؛ و باز هم یک مُرفینِ دیگر. او، از دردِ مُچ پا فریاد می کشد، شما مُرفین می زنید. او، باز هم فریاد می کشد؛ شما باز هم... شما، یک مردِ بزرگ، یک فهرمان را ذلیل می کنید. من می دانم... من معنیِ مُرفین و هرویین و اینجور چیزها را می دانم... خیلی خوب هم می دانم.

— تو، فقط همین، که بزرگتر از دیانت حرف می زنی. فقط همین. چیزی هم نمی دانی که به درد بخورد. بعد از این هم هر چه می خواهی بررسی، از مادرت بپرس، و از عموهات، و از خودِ پدرت... — ولی من «دخالت» می کنم آقا... دخالت می کنم...

درد. درد، آقامهدی را روز به روز درمانده‌تر می‌کرد. آقامهدی، کوچک می‌شد و به کُنَجِ کوچکتری از اتاق فُناعت می‌کرد. می‌رفت آن سه کُنَج، مُجاله می‌شد، می‌لرزید، می‌نالید، تا جعفر آقا می‌آمد، آمبولش را می‌زد و می‌رفت. از آن قهرمانی که مثل موشِ بو می‌کشید و پیش می‌رفت و براندازی می‌کرد، فقط موشِ بودنش مانده بود. فقط موش بودنش.

عموها، دایی‌ها، و مادرِ پوریا به پوریای همیشه افرده می‌گفتند - مُفصلاً - که بی‌جهتْ پبله نکند که به پدرش بفهماند که مُج ندارد. - بابامهدی کور که نیست، دیوانه که نیست. دارد خودش را روی زمین می‌کشد. دارد روی چرخْ به بیمارستان می‌رود و برمی‌گردد. او خیلی خوب می‌داند که حتّی زانو هم ندارد. گفتنِ این حرف به او که مُج ندارد، فقط رنجش را بیشتر می‌کند. همین. او حس می‌کند که دردش مربوط به مُج است؛ اما این درد، مالِ جاهایی ست که بُریده شده: محلّ قطعِ هردوپا... او می‌داند اما حَسّ دردِ مالِ مُج پای اوست... چکار کند؟ ها؟ فایده‌اش چیست که خبری را به او بدهیم که می‌داند؛ خیلی هم خوب می‌داند؟



درد. آقامهدی خلاصه شد در پوست و استخوان و درد. خلاصه شد در اینکه دیگر به هیچ چیز فکر نکند. دوست نداشته باشد که دوستانِ قدیمش - ورزشکارانی که شب و روز با او بودند - را ببیند. دوست نداشته باشد با پسر، همسر، و مادرش کنار یک سفره بنشیند. همچو جمع می‌شد آن گوشه و توی خودش قایم می‌شد که انگار از چیزی می‌ترسد، خیلی می‌ترسد.

همسر مهدی، گریه‌هایش را به اتاقِ مادرِ مهدی می‌برد، لبخندِ خُنکَش را به اتاقِ خودشان می‌آورد. خیلی کم حرف می‌زد - و بی‌ربط. دل‌کنده بودند. همه‌شان از همه چیز دل‌کننده بودند به جز پوریا که دلِ ناکنده‌اش پُر از خونِ داغ و تازه بود.

- من... من آخرش دخالت می‌کنم.



یک روز اینطور پیش آمد که مادر و مادرِ بزرگِ پوریا، برای کاری، باهم از خانه بیرون رفتند، و قبل از رفتن، باز، همان حرف‌های همیشگی را به پوریا بازگفتند.

- یکی دو ساعت می‌رویم و برمی‌گردیم. مواظبِ بابامهدی باش! از کنارش جُنُبِ نخور! هرچه می‌خواهد به او بده! باشد؟

- باشد.

آنها رفتند. صدای در آمد. پوریا صدای پاهای‌شان را شنید که هنوز می‌رفتند. دیگر چیزی نشنید. آنوقت، آمد، مثل یک گریه‌ی بدذات که جلوی یک بچه موشِ حقیر در مانده بنشیند، جلوی بابامهدی نشست. بابامهدی، خودش را جمع‌تر از همیشه کرد و چشم‌هایش را بست.

- بابامهدی! چشم‌هایت را باز کن! من پوریا هستم؛ پسر. مرا می‌شناسی؟

بابامهدی، بغض کرد و چیزی نگفت. توی دیوار که نمی‌توانست برود. بیشتر از آن هم نمی‌توانست خودش را جمع و کوچک کند.

- بابامهدی! چشم‌هایت را باز کن! خواهش می‌کنم... التماس می‌کنم... بابامهدی جان! قربانت بروم الهی! چشم‌هایت را باز کن و مرا

بین!

بابامهدی، لای چشم‌هایش را باز کرد. بعد از مُدّتها، از توی آن حوض کوچکی کِدر، دو قطره آب چکید بیرون و سُر خورد کف حیاط چهره‌ی استخوانی و لِه شده‌ی مهدی.

— بابامهدی! مرا می‌بینی؟ من پوریا هستم؛ سرت، صدایم را می‌شنوی؟

— من درد دارم. مُچم خیلی درد می‌کند.

— بابا مهدی جان! قربانت بروم الهی! تو پا نداری بابامهدی... تو مُچ نداری... فدای تو بشوم بابای خوبِ مظلومم... تو مُچ نداری تا درد مُچ داشته باشی. چرا به خودت دروغ می‌گویی؟ چرا خودت را گول می‌زنی بابا مهدی جان؟ اصلاً مُچی در کار نیست تا دردی در کار باشد... بابا! بابا! تو فقط خیال می‌کنی... خیال می‌کنی که مُچت درد می‌کند. نگاه کن! نگاه کن! سرت را بیاور پایین و نگاه کن! کو مُچ؟ کو درد مُچ؟ بابامهدی جان! آنها که درد مُچت را قبول کردند می‌خواهند بیچاره‌ات کنند. می‌خواهند بی‌آبرویت کنند. آن کسی که برای اولین بار به تو مُرفین زد، دشمنِ تو بود؛ دشمنِ همه‌ی رزمنده‌ها بود... هنوز جنگ تمام نشده بابامهدی! هنوز همه دارند می‌روند به جبهه... هنوز همه دارند سفت و سخت می‌جنگند و شهید می‌شوند. خیلی‌ها برای این شهید می‌شوند که تو راهنمایی‌شان نمی‌کنی که چطور باید مثل موش بو بکشند و دشمن را پیدا کنند و لِه کنند...

بابامهدی جان! صدایم را می‌شنوی؟ تو... تو اگر باز هم خودت را گول بزنی و بگذاری به تو مُرفین بزنند تا درد را حس نکنی، من همین روزها فرار می‌کنم می‌روم خطّ مُقدّم تا شهید بشوم... می‌فهمی؟ بابامهدی! تو داری آبروی همه‌ی رزمنده‌ها را به باد می‌دهی...

آبروی آن عده‌ی یازده نفری را که فقط تو یکی، از میان همه‌شان، زنده برگشتی ... تو ... تو ... بدونِ مُرفین، کمی که درد بکشی، درد تمام می‌شود - مثل آقا مُجَنبِی ... چند روز ... چند ماه ... بعد، بدون پا می‌توانی خیلی کارها بکنی ... می‌توانی ... بابامهدی جان! صدایم را می‌شنوی؟ معنی حرف‌هایم را می‌فهمی؟

بابامهدی! فدایت بشوم الهی! تو برای خردت مردی بودی ... تو ... یک قهرمان بودی ... تو اسبابِ سربلندی من بودی ... تو مثل همه‌ی آنهایی که از جبهه برمی‌گردند - بدونِ دست، بدونِ پا، بدونِ چشم ... اسبابِ سربلندی تمام محله‌ی ما بودی ... اما حالا، من از خجالت، مدرسه هم نمی‌روم ... همه‌ی بچه‌ها فهمیده‌اند که تو از دردِ مُجَنبِی که اصلاً نداری، مُعتاد شده‌ای ...

بابامهدی جان! صدایم را می‌شنوی؟ من پوریا هستم. التماس می‌کنم ... التماس می‌کنم ... رَدْگُن ... دست‌شان را رَدْگُن! درد را هم رَدْگُن! تو را به خدا رَدْگُن ... تو را به جانِ هرکس که دوست داری ... تو را به این قبله، به دین، به پیغمبر، به مولا علی که آنقدر دوستش داشتی ...

بابامهدی جان! قربانت بروم! ترک کن! مُجَنبِی در کار نیست، دردِ مُجَنبِی هم در کار نیست ... تو می‌دانی ... این درد، مال جاهای دیگر است ...

بابامهدی! مَرَد باش! غیرت داشته باش! اسبابِ آبروی من باش!

پوریا، زار می‌زد و حرف؛ زار می‌زد و حرف. سه چهارتا جمله را پیاپی تکرار می‌کرد و اشک می‌ریخت. افتاده بود روی تهِ مانده‌ی پاهای

استخوانی پدرش؛ زار می زد و حرف ... اشک، تمام آن ته مانده را خیس کرده بود.

— باشد ... باشد ... تماشا کن!

— قَسَم بخور بابامهدی! قسم بخور! فقط یک دفعه ...

— به جانِ پوریا قسم! دیگر تماشا کن!



هرگز هیچکس نتوانست یا نخواست حرکتِ ناگهانیِ آقامهدی را تحلیل و ادراک کند. هیچکس نخواست یا نتوانست با استفاده از روش های منطقی، مسأله را حل کند. هرگز هیچکس نپرسید چرا آقامهدی، پیش از هجومِ عاطفیِ پوریا، آنطور شتابان به سوی انهدامِ رفتن را پذیرفته بود؛ و بعد، یکباره، بی مُقَدِّمه، حتی بدون بحث، جعفرآقا که آمد، آرام و دردمند گفت: نمی خواهم.

جعفرآقا پرسید: یعنی چی؟

— یعنی نمی خواهم. بردار ببرش! دیگر هیچوقت نمی خواهم.

— یعنی چی؟ نمی فهمم. چه چیز را نمی خواهی؟

— جعفرآقا! دیگر مرفین را نمی خواهم. مُسکَن را نمی خواهم.

نمی فهمی یعنی چی؟ نمی خواهم بزنم ... همین.

پوریا که ایستاده بود و نگاه می کرد، بی صدا از اتاق رفت بیرون.

جعفرآقا گفت: خوب است؛ البته خیلی خوب است که نخواهی؛

ولی یکدفعه که نمی شود ... باید کم کم، کم کنی ... یواش یواش کنار بگذاری. اینجوری، می میری.

— می خواهم بمیرم. حالا برو پی کارت! دیگر هیچ وقت هم برای

این کار پایت را توی خانه ی ما نگذار!

مرضیه نگاه کرد و هیچ نگفت.

پوریا، توی حیاط، می شنید و حالی میان گریه و خنده داشت.
جعفر آقا رفت.

مرضیه، بیرون، توی اتاق مادر مهدی، یقه‌ی کهنه‌ی پوریا را
گرفت.

— آخرش کارِ خودت را کردی؟

— بله... کردم... دخالت کردم، باید می کردم. مُچی درکار نبود تا
دردی درکار باشد. دردِ جای دیگر را هم حق نداشت به پای مُچ بگذارد.
— بدبخت! اگر تاب نیاورد چی؟

— شُب نیاورد. می میرد دیگر. یکجا می میرد. بهتر از اینجور
زندگی کردن است که. نه؟ لااقل، شهید به حسابش می آورند نه مُعتاد...
بد است؟



درد. سه ماه و شش روز، خانه سیاه‌خانه بود. همه درد، همه ناله،
همه اشک. در این مدت، پوریا، یازده بار، به شدت، از بابامهدی و مرضیه
خانم کتک خورد. بی تایی، خشم. پلاتکلیفی. آشناها می آمدند و
می گفتند: آهسته آهسته آقامهدی! خوب است که کنار بگذاری. خوب
است که برگردی به زندگی؛ اما آهسته آهسته. اینطور خودت را عذاب
نده، همه را پیر نکن!

پوریا فریاد می کشید: حرف‌های‌شان را گوش نکن بابامهدی! پای
قول و قَسَم بمان! وقتی مُچی درکار نیست، دردی هم نباید درکار
باشد...

آقا مهدی می نالید: می گُشت ... می گُشت ...



درد. یک روز، یک جانبازِ دردمند، به دیدن آقامهدی آمد، سلام کرد و همانطور ایستاده حرف زد: شنیده‌ام که اینجا هم می‌جنگی. مثل موش، داری درد را می‌جوی و جلو می‌روی. اگر تو بتوانی، من هم خواهم توانست. خیلی‌های دیگر هم؛ وَاَلَا همه‌مان به روزِ سیاه می‌افتیم. درد، سه ماهه به قدرِ سی سالِ پیرم کرده. من، حتّی یک موی سفید توی سرّم نبود. حالا نگاه کن! می‌بینی؟ درد، اینها را سفید کرده است. درد.

آقامهدی نگاهش کرد و هیچ نگفت. نگفت.

چیزی نداشت که بگوید.

دردِ مُچ، دردی که دیگر، آنقدرها هم مالِ مُچ نبود. نماز، دُعا،

گریه.



آقامهدی، بعد از پنج ماه و نه روز، روی چرخ جانباز، به کمکِ پوریا، از خانه درآمد، محلّه را بوید، به باغِ مَلّی کوچکی تِه خیابان رفت، اخم‌هایش را باز نکرد؛ امّا سلام، بسیار داد و پاسخِ سلامِ بسیارتر. بعد، به کَلّه‌پزی محلّه رفت.

— مشهدی صَفَر! سلام! دلم کَلّه پاچه می‌خواهد. خیلی.

— سلام آقا مهدی! روی چشمم. فردا صبحِ زود، می‌فرستم در

خانه‌تان.

— اسبابِ زحمت نمی‌شوم. پوریا را می‌فرستم.

— پوریا مدرسه دارد. می‌دهم یکی بیاورد. فکرش را نکن! تو از

خوشحالیِ ما چه خبر داری؟

— خبر دارم... وَاِنِ دُعَاهای شما...

بعد به همان باشگاهی رفت که سابقاً در آنجا کمی کُشتی

می‌گرفت، کمی بدن‌سازی می‌کرد، کمی وزنه برمی‌داشت، و بیشتر،

والیال بازی می‌کرد. زورخانه نبود تا برایش لُنگ ببندازند؛ اما همه صلوات فرستادند و گریه کردند و کُف زدند و مُصافحه کردند و خندیدند و اشکهایشان را پاک کردند و «خوش آمدید» گفتند و از قنّادی «گلشن»، ثُقل و شیرینی خریدند و آوردند و یک مُشت ثُقل بر او ریختند و جمبعی شیرینی را دورگرداندند و ماشاء الله خانِ خیراندیش مدیر باشگاه گفت: باید گرسفند می‌کشیم؛ اما بی‌خبر آمدی. باشد یک روز دیگر. وجودت خیر و برکت می‌آورد، و اسبابِ دلگرمی همه‌ی ماست.

آقامهدی گفت: «بزرگواری می‌کنید که این حرفها را می‌زنید» و همه دیدند که آقامهدی، لبخند زد، و لبخندش را فرستاد توی نگاهِ مُنتظرِ پوریا.



بابامهدی به پوریا گفت: هیچ کارِ مُشکلی نبود. خیال می‌کردم خیلی مُشَقّت دارد.

– خیلی مُشَقّت دارد؛ اما برای آدمی که توی آن سنگرها و پُشتِ آن خاکریزها آن سختی‌ها را کشیده، این کار، کارِ سختی نیست بابامهدی.

– تو، پسر، اینطور حرفِ زدن را از کی یاد گرفتی؟ کجا یاد گرفتی؟

تو، چطور شد که یکدفعه فرد شدی، اینطور جدّی، با دل و جُرأت؟

– چطور بگویم بابامهدی؟ چطور...

– چیزی نگو! می‌دانم... خیلی مُشَقّت کشیدی...

– نه... داشت؛ اما من نکشیدم... برای آدمی که پدرش، توی آن سنگرها...



روزی که اولین نشانِ طلا را به گردنِ آقامهدی – و تک تک افرادِ

گروه والیبال ایران - انداختند، آقامهدی، افتاده و آرام، تاب خوران روی دو دست، خودش را رساند به پوریا، نشان را از گردن خود در آورد و انداخت گردن پوریا...



- بابامهدی! واقعاً عجب مُجی داری‌ها!
 - مُج؟ کدام مُج؟ اصلاً مُجی در کار نیست که عَجَبی در کار باشد.
 - آه... ول کن دیگر بابامهدی! من از مُج دست حرف می‌زنم...
 وقتی می‌گویی نوبت سر توپ، هیچکس به فکرش هم نمی‌رسد که جلوی
 آبشارهای تو، سدّی ببندد... واقعاً که عجب مُجی داری‌ها!
 - مُج؟ کدام مُج پسر؟ کدام مُج؟
 هر دو می‌خندند و ریه می‌روند: پدر و پسر.
 مرضیه، خجّل، لبخند می‌زند.

این قصه را به معلم احساس و عاطفه‌ام، یکی از
معدود بزرگان شعر معاصر و همیشه‌ی جهان،
احمد شاملو پیشکش می‌کنم.
مردی که به من آموخت ذهن و روحم را، هرگز،
حتی برای لحظه‌یی، خالی از شعر نگه ندارم.

چیزی هست که هرگز پیر نمی‌شود

برای نخستین بار، وقتی یک سال و هفت ماهه بود، آن حرکات را انجام داده بود - هماهنگ، نسبتاً زیبا، قدری لطیف و جذاب. یک سال و هفت ماهه بود؛ و پاهایش را آنگونه تکان داده بود که حس کرده بودند که یا ضرباهنگ آهنگ غریبی که پیرزن، با آن دَفِ کهنه‌ی قدیمی می‌نواخته، همخوانی مختصری داشته. یک سال و هفت ماهه بود و هنوز هیچ احساسی از گناه نداشت.

آنوقت‌ها، من هنوز به دنیا نیامده بودم. تقریباً یازده سال بعد متولد شدم: آخرین فرزند خانواده. بعدها، مادر بزرگ برایم تعریف کرد که عاطفه، وقتی دوساله بود، در عروسی خاله‌اش، همان حرکات را انجام

داده بود - مختصری زیباتر و موزون‌تر از زمانی که یک سال و هفت ماهه بود. در چهار سالگی، و، همه‌ی سالهای بعد هم همان کارها را کرده بود - در مهمانی‌های خودمانی، در عروسی‌های خاله‌های دیگرمان، در مولودی‌ها، در میلادِ نور، در عقدکنانِ داییِ بزرگ‌مان، و تولدِ پسرِ دومِ عموجان محمد. هنرش هم فقط همین بود که دستهایش را به شکلی ظریف و موزون - آنطور که انگار پروانه‌یی سبکبالانه بالا و بالاتر می‌رود - حرکت بدهد، و پاهایش را متناسب با دستهایش. همین. فقط. خویشتان هم مبهوت و مجذوب می‌شده‌اند. دست هم نمی‌زده‌اند؛ چرا که ضرباهنگِ حرکاتِ موزونِ عاطفه، آنقدر گند و کشدار بوده که هیچگونه دست‌زدنی با آن همخوانی پیدا نمی‌کرده.

مادر بزرگ می‌گفت: من بارها و بارها دیدم که کسانی، از پیِ حرکاتِ عاطفه به گریه افتادند - از شوق، یا مجذوب‌شدگی، یا حتی مغلوب؛ اما هرگز ندیدم که کسانی بخندند. نمی‌شد. می‌فهمی؟ نمی‌شد. بر نرم‌ترین حرکاتش، مویه ممکن بود؛ اما لبخند، نه.

آنوقت‌ها که این حرکاتِ هماهنگِ دلنشینِ عابدانه را انجام می‌داد، شش ساله، هفت ساله، هشت ساله بود، و من هنوز به دنیا نیامده بودم. من، زمانی که به دنیا آمدم، عاطفه، سیزده ساله بود، و چهار سال بود که پدر، دیگر اجازه نمی‌داد او، با آن اندامِ ترکیبی‌اش، در هیچ مجلسی - حتی مجلسی که فقط مادر و مادر بزرگ و خاله‌ها در آن حضور داشتند، و پرده‌های پنجره‌ها تمام کشیده بود و پرده‌یی ضخیم هم جلوی درِ ورودیِ اتاقِ انداخته بودند - بر قصد. اسمِ آن حرکات، گمان می‌کنم که این بود. مادر بزرگ، البته، به آن حرکات، سماع هم می‌گفت؛ اما من بعدها، خیلی بعد، به مادر بزرگ - که دیگر خوب هم نمی‌شنید - به فریاد گفتم: مادر بزرگ! سماع، با نوعی سرور همراه است؛ یعنی نشاط.

نشاط. نشاط. می فهمی مادر بزرگ؟ نه... شش‌طوط؛ اما حرکاتِ عاطفه، شما می‌گویید که اصلاً نشاط نمی‌آورد.

— بله بله... دُرُست است... نشاط نمی‌آورد، و نمی‌آورد. ابدًا.

سُبک، اما، می‌کند البته. به آدم، حَسِ پروانگی می‌داد... می‌فهمی؟

— بله مادر بزرگ! پس سماعِ نبوده، همان رقص بوده احتمالاً.

— احتمالاً؟

— بله... احتمالاً. آخر، کلمه‌ی بهتری پیدا نشده که جای رقص

بگذاریم.

— جای رقص؟

— بله... بله مادر بزرگ! جای رقص.

— بله... حُب فهمیدم؛ اما اگر می‌گفتیم «رقص»، هزار جور

مُصِیبتِ دُرُست می‌شد. غیر از خودِ ما، هیچ‌کس که نمی‌دانست عاطفه

چه حرکاتی می‌کند. پدرِ عاطفه هم، وقتی عاطفه هشت‌ساله شد، دیگر

قبول نکرد که بنشیند، خالهٔ مهربانِ دَف بزند، و عاطفه آنطور پروانه شود

— نرم مثل پَر، مثل پنبه، مثل قاصدک — و او نگاه کند. حاضر نشد.

می‌فهمی؟ قبول نکرد. مطلقاً هم ممنوع کرد آن حرکات را. جلوی هرکس

که باشد.

حُب... پدر، کارِ خودش را کرده بود، و تمام. او نمی‌بایست خبر

شود که عاطفه، حتّی برای خردش، تک و تنها هم رقصیده است.

نمی‌بایست خبر شود. از عهده‌ی او ساقط می‌شد.

— اگر گفته بودیم «سماع» یا چیزِ دیگر، این حادثه پیش نمی‌آمد.

شاید.

— ولی پدر، کارِ خودش را کرده بود. دیگر هیچ مَسْئولیتی نداشت.

عاطفه هم، نه نمازش ترک می‌شد، نه روزه‌اش — با آنکه یک دختر بچه‌ی

هشت، نه، ده، یا یازده ساله‌ی ترکه‌بی بود.

— می‌دانی؟ مجلسِ اُمّا وقتی زنانه بود یا می‌شد، و پدر هم در خانه نبود، و غریبه هم حضور نداشت، من، باز، همان حرکات را می‌کردم؛ روز به روز هم زیباتر.

این حرف را، بعدها، خودِ عاطفه به من گفت، و من دلم لرزید و گفتم: آبجی! اگر پدر می‌فهمید، چکار می‌کرد؟ ها؟

— هیچ کار نمی‌کرد. من مطمئن بودم. همه... همه... رقصیدن را دوست را داشتند — پیر و جوان، گبر و مسلمان. مگر مادرم مسلمان نیست که اینطور شیفته می‌شود؟ مگر مادر بزرگ مسلمان نیست؟ مگر خودِ پدر... خودِ پدر...

— خودِ پدر، تو را در بزرگیت هم دیده که می‌رقصی؟

— شاید... خدا می‌داند.

هیچکس هم، در واقع، جز زیباییِ خالص، چیزی در حرکاتِ عاطفه نمی‌دید. هیچ چیزِ فاسدی در رقصیدنش نبود. هیچکس را به فکرِ خلاف نمی‌انداخت. انگار که نوعی از عبارت بود، نوعی نیایش اُمّا نه سماع؛ چون، در واقع، سرریزِ غم بود، یعنی شده بود این. هیچکس هم نمی‌توانست بگوید چرا بچه‌ی یک سال و هفت ماهه می‌بایست سرریزِ غم داشته باشد — آن هم توی خانه‌ی ما که خانه‌ی آمنی بود. آنجا، زور نبود، پرخاش نبود، بی‌حرمتی نبود. خانه‌ی آمنی بود واقعاً. شاید صدای دَفِ خاله‌ی مهربان، غمی بود که مُسری بود و خطِ سرایت هم داشت: از خاله مهربان به عاطفه، و یقیناً از عاطفه به خاله مهربان. چرا؟ می‌پرسی واقعاً؟ چون خاله مهربان، فقط وقتی برای عاطفه می‌زد، آنطور به شور می‌آمد. شور، نه شوق.

وقتی بزرگ شده بودم — یعنی عقلِ رس — عاطفه به من گفت:

داداش نادرا! می دانی؟ خودم را سُبک می کنم. روحم را سبک می کنم. حالم جا می آید. مثل این است که یک عالم گریه کرده ام. از شَرِّ خیلی چیزها راحت می شوم. از فکرهای بد دور می شوم. آهسته آهسته، تنم، روحم، فکرم برای نماز خواندن آماده می شود. می دانی؟ انگار که یک نخ هزارگره می دهند دستم، و من، با این حرکات، یکی یکی، گره ها را باز می کنم - و خلاص. می فهمی؟

- مُشکل است آجی. فهمیدنش مُشکل است... امّا حُب... خدا را شکر که لا اقل مخالف نیستم.

مسأله این بود که حالا، گیریم، پدر می توانست فاطمه را مجبور کند که نرقصد - با تهدید و تکفیر و تدبیر و هر چیز دیگر از این قبیل؛ زنهای خویش و آشنا، رها کنِ قصّه نبودند. همه شان رقصیدنِ عاطفه را شیدا بودند. واقعاً شیدا. وقتی مادرم سفره می انداخت، و دعاهاى شان را می خواندند، و مولودی هم می خواندند، و روضه های زنانه هم می خواندند، و می خوردند و می نوشیدند و بسته های کوچکی هم - آجیل و ثقل و نبات - برمی داشتند و گوشه ی چارقد ها یا چادر نمازهای شان گره می زدند یا توی کیف های شان می انداختند که ببرند خانه، تبرک، آنوقت، تازه، پای عاطفه خانم به میان می آمد. چه غوغایی می کردند که عاطفه خانم باید برقصد؛ فقط چند دقیقه، فقط چند دقیقه... البته آنها هم یاد گرفته بودند که احتیاط کنند و نگویند «برقص»، بلکه بگویند: عاطفه خانم بیاید به میدان! آهای! زود باشید! کمک کنید سفره را جمع کنیم، میوه ها را بگذاریم کنار - آنجا، روی میز - این گلدان را، بی زحمت، بی بی خانم، بگذارید بالای تاقچه، وسط اتاق را خالی خالی کنیم تا عاطفه جان... به شور بیاوردمان... عاطفه جان! به مرگ تو نمی شود خودت را کنار بکشی. من دیشب سه بار خواب دیدم که تو

می‌رود... بله دیگر... همین جور، سرت را با شرم گرفته بی پایین، کج، و داری...

- خانم! اگر پدر بفهمد؟

- چرا بفهمد؟ چرا بفهمد؟

- اگر کسی خبرش را به گوشش برساند؟

- چرا برساند عزیز؟ چرا برساند مادر؟ مگر کسی مرض دارد یا بخیل است؟ مطمئن باش که صدسال دیگر هم خبرش از این اتاق بیرون نمی‌رود. پیش خدا هم روسفیدی. خلاف که نمی‌کنی. رقص تو مثل رقص فرشته‌ها در آسمان است: پاکِ پاک.

عاطفه می‌گفت: این حرفها را شما می‌زنید.

- اگر ببینند و بدانند، همه‌ی مردم دنیا می‌زنند.

آنوقت، خالهٔ مهربانِ هفتادساله - که بعدها، حدود ده سال بعد، عُمَرش را داد به شما - دَف را برمی‌داشت، می‌گرفت بالای سرش، و چه صدایی از دَف بیرون می‌کشید؛ چه صدایی! آنگاه، خواهرم، خواهرکم را می‌کشیدند وسط میدان. نمی‌کشیدند، کشیده می‌شد. چند لحظه که می‌گذشت، صدای گریه از یک گوشه بلند می‌شد، و بعد از همه جا. یا حسینِ مظلوم! چرا اینطور می‌کنند؟ چرا اینطور می‌کنند؟ مگر عاطفه، چکار می‌کند؟ مگر پروانه‌ها می‌گیرند و به گریه می‌اندازند؟ مگر قاصدک‌ها با پروازشان سوک می‌سازند؟ پس چرا اینطور زار می‌زنند زنها؟ اگر پدر ببیند، آیا او هم خواهد گریست؟ چرا بغضِ گلویم را گرفته است؟ چرا دلم گریه دارد، روحم گریه دارد؟ این که جُز زیبایی چیزی نیست...

به من می‌گفت: مثل خواب است برایم. خودم، نمی‌فهمم چکار می‌کنم. به شکلی غریبی انعطاف پذیر می‌شوم.

- آجی! خودت هم بُغض می کنی؟
 - یک نفر، نوری وجودم گریه می کند. صدایش را می شنوم.
 - وقتی یک سال و هفت ماه داشتی
 - فقط میل به حرکت داشتم؛ و وقتی شروع می کردم، بالا
 می رفتم... بالا...

- تَرَن این حرفها را خواهر... تَرَن!
 من، در خلوت، صداها بار رقصیدنش را دیده بودم - از این اتاق،
 به آن اتاق. من اینجا، او آنجا. من از لای دریا پشت پنجره نگاه می کردم.
 نمی دانست، یا می دانست و به روی خودش نمی آورد. من فکر می کردم
 که حتّی اوباشِ محلّه ی قدیمی ما هم اگر عاطفه را می دیدند که آنقدر
 معصومانه حرکت می کند، می رفتند پی آدم شدن؛ پی اینکه نماز بخوانند
 و چاقو نکشند و مُزاحم دیگران نشوند.
 من نگاه می کردم. نگاه می کردم. من هشت ساله بودم و او نوزده
 ساله.

یک بار، مادرم - همینطور بی خیال یا با تظاهر به بی خیالی - به
 پدرم گفته بود: عاطفه، خیلی زیبا می رقصد. طوری هم نمی رقصد که گناه
 داشته باشد. گمان می کنم همین سماع باشد که شما، گاهی، حرفش را
 می زنی.
 پدر گفته بود: سماع نیست. هر جور هم که خودش را تکان بدهد،
 گناه است.

- آقا! طَرَب که ندارد؛ غنا که نیست. فقط غم را می شوید.
 - نشوید. نشوید... نمی خواهم بشوید. قبلاً هم گفته بودم که
 نباید این حرکات را بکند - حتّی در تنهایی یا با حضور شما.
 مادرم، قدری تُند شده بود: شما برای خودت مُجتهدی هستی آقا!

علوم دینی خوانده‌یی. قرآن را از بری. اجازه بده یک بار، فقط یک بار، با دفِ خاله مهربان، جلوی شما برقصد.

— استغفرُالله، استغفرُالله! مگر دیوانه شده‌یی خانم؟ مگر خدای نکرده دیوانه شده‌یی؟ بارِ گناهانم خیلی سبک است حالا می‌خواهید سنگین‌ترش هم بکنید؟

مادرم — همین یک بار — از میدان در نرفته بود.

— گناهش به گردن من؛ البته اگر گناهی داشته باشد، که ندارد. حرکاتش، دُرُست مثلِ شعر گفتنِ حاج آقا مهدی‌ست؛ تازه لطیف‌تر، مهربان‌تر، جذاب‌تر...

آقا جان برخاسته بود و رفته بود و ضمن رفتن گفته بود: دلم را به گناه آلوده نکن خانم! دست از سرم بردار! دست از سرم بردار!

مادرم، همین یک بار فریاد زده بود: به خدا دلت باز می‌شود. به خدا نزدیک‌تر می‌شوی. لا اقل گریه می‌کنی... گریه که گناه ندارد.

من، گمان می‌کنم شش سال داشتم یا هفت سال، که این گفت و گو اتفاق افتاد. پدر رفت بازار، مادر، همان‌طور با صدای بلند گفت: «عاطفه! عاطفه!» و عاطفه، پُشتِ درِ اتاقش بود — مثل من که پُشتِ درِ اتاقِ مهمانخانه بودم. عاطفه، آن‌طور که انگار در خواب راه می‌رود، راه افتاد آمد.

مادر گفت: برقص! دلم از روزگار گرفته.

عاطفه گفت: گناه دارد. پدر، راضی نیست.

مادر گفت: گناهش به گردن من. حرفم را گوش کن!

— چشم مادر!

آنوقت، مادر، خاله مهربان را صدا کرد تا از اتاقش بیاید توی حیاط؛ چون عاطفه رفته بود وسط حیاط، کنارِ حوض، و نرم نرمک

آهسته آهسته غصه هایش را حکایت می کرد، و آرزوهایش را، و امیدها و ناامیدی هایش را. کنار حوض. کنار ماهی ها. خاله دَف می زد. عاطفه زیر آسمانِ آبی خدا می رقصید؛ برای خدا می رقصید. من به همه ی بام ها نگاه می کردم که مبادا مبادا محسن آقا یا علی آقا یا جعفر بیایند بالای بام و سرک بکشند؛ اما هیچکس نیامد، و حیف که مادر بزرگ، سالها بود که مُرده بود، و حیف که خاله مهربان هم چند سال بعد مُرد، و دیگر هیچکس هم برای عاطفه، دَف را نگرفت جلوی صورت و بالای سر. کنار حوض. نزدیک ماهی های سرخ. پهلوی درخت انجیر. زیر آسمانِ خدا. عاطفه، نرم نرمک، گردنش را به یک طرف کج کرد - شرم زده - به طرف چپ، و دست راستش را، نرم، بالا بُرد، و بعد، به عکس. خاله مهربان هم با صدای پیر لِرزانش، به آهنگِ دَف، می خواند: «سرود زُهره به رقص آورَد مسیحا را... سرود زهره به رقص آورَد مسیحا را... و بعد... «یک دست جام باده و یک دست زلف یار... رقصی چنین میانه ی میدانم آرزوست»... و بعد... «مُغنی کجایی به گُلبانگ رود؟ به یادآور آن خسروانی سرود، که تا وَجد را کارسازی کنم، به رقص آیم و خرقه بازی کنم»...

من، خیلی کوچک بودم - وقتی خاله مهربان این شعرها را می خواند؛ اما بعدها که کارش با دنیا تمام شد و بارش را بست و رفت، من تازه فهمیدم که شعرهایی را که می خواند، تمام شان را، ناخواسته، از حفظ شده ام.

خاله، صدایش را بلندتر می کرد: ذَرَاتِ جهان به عشقِ آن خورشید، رقصان ز عدم به سوی هست آمد...

و باز بلندتر: رقص است زبانِ ذَرّه، زیرا، جُز رقص، دگر زبان

ندارد...

و عاطفه، کوچک می‌شد و کوچک‌تر می‌شد و به اندازه‌ی یک عروسک، یک پَرِی قصّه‌ها، و سرانجام به ذره‌یی رقصان تبدیل می‌شد... و من از پُشت پنجره نگاه می‌کردم.

خواهرَم نوزده سال داشت - و خیلی دیر شده بود - که حاج آقا مُرتضی آمد خواستگاری او، و پدرم گفت: «مبارک است انشاءالله!» و عاطفه هم هیچ ناراضی و دلگیر نبود. من نگاهش می‌کردم و می‌فهمیدم که ناراضی نیست. انگار که از حاج آقا مرتضی - که سی سال داشت و چهارراهِ سرچشمه، یک کفّاشی و گیوه‌فروشی بزرگ داشت و کُشتی هم می‌گرفت و زورخانه هم می‌رفت - بدش نمی‌آمد.

عاطفه، خانه‌مان را از همه چیز خالی کرد و رفت.

خانه‌مان از روح، از حرکت، از حضور، از زندگی و از سبکبالی خالی شد.

مادر، گریه کرد.

من پرسیدم: حاج آقا مُرتضی بد آدمی ست؟

مادر جواب داد: نه الحمدلله! خیلی خوب است.

- خیال می‌کنی آبجی عاطفه، حاج آقا مرتضی را دوست ندارد؟

- البته که دارد... اما... اصلاً، این فضولی‌ها به تو چه مربوط

است؟

من می‌خواستم به مادر بگویم که عاطفه، حاج آقا مرتضی را دوست دارد و او نباید گریه کند؛ اما چیزی نگفتم.

یک روز، عاطفه آمد خانه‌ی ما، مثلاً همه‌ی جمعه‌ها که با شوهرش و خواهرشوهرش می‌آمد؛ اما این بار، سه‌شنبه بود که آمد، نه جمعه، و مادر دويد پای پله‌ها و گفت: چه شده عاطفه جان، چه شده؟ عاطفه گفت: دلم هوای دَفِ خاله مهربان را کرده.

مادر گفت: «ما همه دل‌مان هوای رقص تو را کرده، تو دلت هوای خاله‌مهربان را کرده؟ خُب الان صدایش می‌کنم؛ اما پادرد و کمردرد سخت دارد و مشکل می‌تواند جُنُب بخورد» و بعد، مادر، خاله را صدا کرد و گفت: «بیا خاله! عاطفه آمده» و خاله، با چه جان‌کندنی، دَف به دست، آمد، لب حوض نشست و شروع کرد به دف زدن، و عاطفه نشسته بود روی پله‌ها و نگاه می‌کرد و می‌شنید یا اصلاً نبود که نگاه کند و بشنود، و آنوقت، من و مادرم و آسیه - خواهرِ دیگرم - دیدیم که عاطفه، نرم نرمک برخاست و نرم‌نرمک رفت کنار حوض، و یک دست جام باده و یک دست زلف پار... و رقص است زبانِ ذَرّه زیرا... جُز رقصِ دگر زبان ندارد... رقصی چنان میانه‌ی میدان کرد و رفت نشست لب پله‌ها و گریه کرد، و من، با اینکه هشت سال، یا نه سال، بیشتر نداشتم حس کردم که چرا گریه می‌کند و چرا باید گریه کند؛ اما مادرم انگار که حس نکرد، و فقط دلش سوخت و گریه کرد و عاطفه برگشت به خانه‌ی خودش؛ و بعد، این شد برنامه‌ی ما، که عاطفه، هفته‌ی یک روز، یک ساعت بیاید خانه‌ی ما، و دستهایش را آنطور ظریف و زیبا و نرم، به آهنگی که انگار توی دستهای خودش بود، و با صدای دَفِ خاله‌مهربان خوانش کامل داشت، تکان بدهد و خالی بشود و گریه کند و برود؛ و بعد هم خاله‌مهربان مُرد و تمام شد.

یک روز، چند ماه بعد یا چند سال بعد - نمی‌دانم - حاج آقا مرتضی که آدم خوبی هم بود و من هم دوستش داشتم و گاهی به زورخانه‌اش هم که طرفِ سهرابِ سیروس بود می‌رفتم و گیوه‌هایم را هم همیشه از او می‌خریدم، تنها آمد به خانه‌ی ما، و جمعه هم نبود، و همانجا نشست روی پله‌ها.

پدر، در خانه بود، مادر هم.

آنها با حاج آقا مرتضی احوالپرسی کردند، حاج آقا هم جواب داد.
من، تَه دلم می‌لرزید.

شاید پدر هم، مادر هم.

عاقبت، حاج آقا مرتضی گفت: عاطفه خانم را برمی‌گردانم به
خانه‌ی خودتان.

سکوت.

پدر گفت - خیلی آهسته و از تَه چاه - : یعنی چی؟

- طلاقش می‌دهم. سه طلاقه. تمام تمام.

پدر پرسید: «چرا؟» اما انگار که همه چیز را می‌دانست، یا خواب

دیده بود.

مادر اصلاً حرفی نداشت که بزند. اصلاً.

پدر، باز گفت: چرا؟

حاج آقا مرتضی جواب داد: می‌رقصد؛ یعنی سماع می‌کند؛

یعنی، نمی‌دانم، چکار می‌کند؛ اما به هر حال می‌رقصد... می‌رقصد...

پدر، صدایش را از چاه بیرون کشید: بد می‌رقصد؟ زشت

می‌رقصد؟ در حرکاتش، گناهی هست یا کسی را به سوی گناه می‌رانند؟

(هرگز، در تمام عمرم، پدر را آنقدر دوست نداشتم. به قدر تمام

دنیا. بیش از مادر و آسیه... اصلاً بیش از بیش...)

حاج آقا مرتضی جواب داد: نه... بد نمی‌رقصد. بجز اینکه

می‌رقصد و خوب هم می‌رقصد، هیچ کار دیگری نمی‌کند. زنِ طیبِی

طاهره‌یی ست. نمازش را هم می‌خواند. نافله هم می‌خواند. روزه هم

می‌گیرد... اما می‌رقصد.

مادر، اصلاً حرفی نداشت که بزند. احتیاجی هم نداشت.

پدر گفت: جلوی دیگران می‌رقصد؟

— نه.

— به خانه و زندگی نمی‌رسد؟

— می‌رسد. عاطفه خانم، خانم است واقعاً. دست مادرشان درد نکند که همچو دختری بزرگ کرده. همه چیزش خوب است. فقط — می‌رقصد.

پدر گفت: حاج آقا مرتضی! گوش‌هایت را خوب باز کن! دین و ایمان من از دین و ایمان تو هیچ کمتر نیست — اگر خیلی بیشتر نباشد. عاطفه خانم، با رقص، غمش را می‌ریزد. چرکِ روحش را می‌ریزد. وقتی می‌رقصد و خلاص می‌شود، تازه، طاهره و طیبه می‌شود. می‌فهمی حاج آقا مرتضی؟ می‌فهمی؟

(چقدر دوستش داشتم؛ چقدر. هیچ وقت او را آنقدر آقا، آنقدر مهربان، آنقدر عادل، و آنقدر جدی ندیده بودم، و ندیدم.)

حاج آقا مرتضی گفت: عاطفه خانم، توی خانه‌ی من، چرا باید غم و غصه داشته باشد؟ بله؟ دوتا بیچه دارد مثل دوتا دسته‌ی گل. خانه دارد، زندگی دارد، آسایش دارد، هرچقدر هم که بخواهد پول و طلا و جواهر دارد. شوهرِ سربه راءِ نجیب و مطیعی مثل من هم دارد. مگه هم رفته. کربلا هم رفته. فصلی یک‌بار هم می‌رویم قم. شش‌بار هم تا به حال به زیارتِ امام‌رضا رفته ... چرا همچو زنی، با این زندگی، باید آنقدر غصه داشته باشد که مجبور شود آنطور ... آنطور ... برقصد ...

پدر ایستاد و گفت: خُب ... اینطور است. غمی دارد که من و تو از آن سر در نمی‌آوریم. از بیچگی هم داشته. حالا می‌گویی چی؟

حاج آقا مرتضی ایستاد: یا نرقصد، یا برش می‌گردانم خانه.

پدر گفت: نکند زیر سرت بلند شده حاج آقا! وِلا، زنِ مؤمنه، توی خانه، توی اتاقِ در بسته، اگر برقصد، به کجای کسی برمی‌خورد و کدام کتابِ خدا غلط می‌شود؟ بله؟

- جوابِ خدا را چه باید بدهم؟ بله؟
- تو از کجا می‌دانی که خدا سؤال می‌کند، که از حالا به فکر جوابش هستی؟ شاید خدا به جای اینکه سؤال کند، سؤالِ خود تو را هم جواب بدهد.
- پرسیدم. مُجتهدِ محل گفت: گناه دارد. به هر صورت که باشد گناه دارد. رقص، به هر شکلش گناه دارد.
- ببینم! برای مُجتهدِ محل، حکایت کردی که چگونه می‌رقصد؟ دخترم عاطفه، چگونه می‌رقصد؟
- سر بسته گنتم.
- بیجا کردی. بد کردی. خلاف کردی که گفتی. گناه کردی که گفتی. رقصِ عاطفه، یک راز است میانِ او و خدای او. نباید بر ملا می‌کردی. اگر می‌خواستی بکنی هم باید از خود عاطفه خانم اجازه می‌گرفتی...
حاج آقا مرتضی، دیگر نتوانست همانقدر خوب باشد که همیشه بود. مهرش، ناگهان، از دلم کنده شد.
- یا نرقصد و قول بدهد و قسم بخورد که دیگر هرگز نرقصد، یا برش می‌گردانم به خانهِ پدری‌اش. تمام.
پدر گفت: این اِتمامِ حُجّت را، با خودش بکن. به من و مادرش ربطی ندارد. به هیچکس ربطی ندارد. درِ خانهِ من به روی او باز است - چهار تا ق. اتافش، همانطور، دست نخورده می‌انده. اگر خواست که برگردد، با احترام برش گردان. جار زن، آشوب نکن! مهر هم نمی‌خواهد. حلال. مهرش را تمام، خودم می‌دهم. از مال و مِنايِ تو هم چیزی نمی‌خواهد. با یکتا پیرهن و یک چادر و یک جفت کفشِ کهنه، بفرستش خانهِ من. روی چشمم می‌گذارمش.
حاج آقا مرتضی، دیدم که کمی تا شد. خمید. دیدم که اشک آمد

توی چشمهایش.

— آقا جان! ازش نمی‌خواهید که نرقصد؟ دیگر سنی ازش گذشته.
هرچقدر هم که دلش می‌خواسته برقصد، رقصیده. دیگر جوان که
نیست...

— زن، مالِ شوهر است، شوهر مالِ زن. خودتان باید سنگ‌های‌تان
را وا بکنید.

مادر، عجیب است که هیچ حرفی نداشت که بزند. انگار که لال
شده بود.

روز بعد، خواهرم خواهرِ کرم، با یکتا پیرهن، یک چادر نماز، و یک
جفت کفشِ کهنه، برگشت به خانه‌ی ما، و همانجا روی پله‌ها نشست.
مادرم، ذِفِ خاله‌مهربان را آورد گذاشت روی پاهای عاطفه و
گفت: همیشه می‌گفت که این ذِف، مالِ عاطفه خانم است. اینجا هم
خانه‌ی خودت است. راحت باش!

خواهرم گفت: خجلم. شرمنده‌ام. روسیاهم مادر!
مادر، گریان گفت: دشمنت شرمنده و روسیاه باشد. الهی بمیرم
برای تو که خدا همچو بارگرانی را روی دوشِ گذاشت و گفت: بکش!
— جواب پدر را چطور بدهم؟ آخر جواب پدر را...

— جواب پدر؟ خُل شده‌بی عاطفه؟ آهای نادر! کجایی؟ بیا اینجا،
موبه‌مو بگو که پدر، چطور جلوی حاج آقا مرتضی ایستاد.

— خودش همه چیز را گفت. حاج آقا مرتضی را می‌گویم. موبه‌مو
گفت. گریه هم کرد و گفت. آخرش هم گفت: «این خانه و زندگی، تمامش
مالِ تو. من از این خانه می‌روم. ماه به ماه هم خرجت را می‌دهم. هر قدر
که بخواهی» اَما من قبول نکردم.

— بچه‌ها... بچه‌ها را چکار کردید؟

مرتضی گفت: اگر قول بدهی که هیچ وقت جلوی بچه‌ها مان

نرقصی، هردو را می دهم به تو... اما، اگر قول ندهی...

— و تو، قول ندادی عاطفه جان؟

— نه مادر... نه... دروغ که نباید می گفتم. ریا که نباید می کردم...

راستش را گفتم. مرتضی گفت: حالا برو فکرهايت را بکن، هروقت تصمیم آخرت را گرفتی، به من بگو... مرتضی گفت: خیلی دوست دارم عاطفه! به قدر تمام دنیا...

— و با وجود این، رضا ندادی...

شش ماه بعد، یا این حدود، حاج آقا مرتضی بچه ها را فرستاد خانه‌ی ما و پیغام داد: «دلنگی می کنند... تا هروقت عاطفه خانم می خواهد و اجازه می دهد، بچه ها پهلویش بمانند» اما هیچ شرطی نگذاشت.

خانه مان حبابی گرم و شلوغ شد، و باز هم، عاطفه، گهگاه می رفت به حوضخانه و می رقصید؛ با صدای دُفی که در خانه مان مانده بود، می رقصید و زیر لب، زمزمه یی هم می کرد.

البته، عاطفه، اوّل، دُف می نواخت؛ یعنی با نواختن دُف شروع می کرد، و بعد دُف را می گذاشت روی تخت و برمی خاست؛ یک دست جام باده و یک دست...

و عاطفه، کوچک می شد، کوچک تر می شد، عروسک می شد، ذره می شد و: رقص است زبانِ ذره، زیرا، جُز رقص، دگر زبان ندارد... چندین سال بعد، عاطفه و حاج آقا مرتضی — که همانطور مُجَرَّد مانده بود — دخترشان را به خانه ی بخت فرستادند و چند سال بعد هم پسرشان را داماد کردند.

من تقریباً چهل ساله بودم که پدر مُرد.

به عاطفه گفتم: حیف شد که پدر، رقصت را ندید و رفت.

عاطفه گفت: از کجا می دانی که ندید؟

گفتم: پدر، یک مؤمن واقعی بود. مادر، هرچه کرد، حاضر نشد یک بار، حتی یک بار، از پشت پرده نگاه کند.

عاطفه خانم گفت: تو از کجا رقص را می دیدی؟

گفتم: معمولاً از پشت پنجره، یا کاشی های مُشَبَّکِ حوضخانه.

— پدر هم این کار را بلد بود؛ البته وقتی که تو مدرسه بودی.

— اعتراض نمی کرد؟

— هرگز.

— خودش را به تو نشان می داد؟

— هیچ وقت.

— پس از کجا می فهمیدی که دارد نگاه می کند؟

— وقتِ نماز که می شد، از توی حیاط یا پاشیر، بامحبت می گفت:

آهای دختر! وقتِ این یکی نماز است. بس کن دیگر!

بعد از چند سال، مادر هم مُرد.

عاطفه، بالای شصت سال داشت که مادر، مُرد.

من، همسرم را به خانه ی پدری آورده بودم. خانه ی بزرگِ جا

داری بود. عاطفه، با همسرم خیلی خوب بود؛ همسرم هم با عاطفه،

عجیبِ وحدتی داشت. همه ی کارهای خانه را باهم می کردند. بچه های

مرا هم باهم نگه می داشتند.

یک بار، سالها بعد، ژهره — همسرم — به من گفت: نادرا! تو رقص

عاطفه بانو را دیده یی؟

گفتم: در شصت و هفت سالگی؟

گفت: سه هزار سال است که می رقصد، سه هزار سال دیگر هم

خواهد رقصید...

می‌خواستم مجموعه‌یی از «قصه‌های جنگ» بنویسم
اما نتوانستم و فکر یک «داستان بلند جنگ» بر محور
شخصیت شهید همت، راه قصه‌های کوتاه را بت.
حال، این قصه را به آقای علی مؤذنی پیشکش
می‌کنم که «قصه‌های جنگ» او به راستی زیبا،
عمیق، تکان‌دهنده و در یادماندنی‌ست.

لال از آن وقت که واژه آغاز کرد...

بعد دید که آسمان، آبی شفافِ شفاف است، که تا آن وقت ندیده بود، و دید که پابرهنه است و تا آن وقت ندیده بود که پابرهنه است و دید که هیچ سلاحی ندارد و تا آن وقت نفهمیده بود که هیچ سلاحی ندارد و فکر کرد «اگر جزایر مجنون به آن سبزی و ماهیخواران سفید سفید مال ما بود، یک مجتمع جهانگردی غول آسا آنجا می ساختم» و در آب زلال، بادش آمد که نگاه کرده بود و آن ته، یک دسته ماهی نقره‌یی دیده بود؛ اما بادش نیامد که اسم آنها «ماهی» بوده یا هرچیز دیگر و دیگر بادش نیامد که درباره‌ی جزایر مجنون - نیزارها - همین چند ثانیه پیش چه اعتقادی داشته است و بادش آمد که شبی - دیشب یا یک ساعت پیش، به

هرحال سیاه سیاه - در طول تنگه، فقط روی لاشه‌های برادرهایش راه رفته بوده، روی خون، روی چشم، روی اعتقاد، روی دهان، روی شکم، روی دعا، روی پا، روی نفَس، روی گریه، روی «برادرا»، روی «لو رفته بودیم»، روی «خبر داشتند... آخ...» و یادش آمد که یک نفر گفته بود، یادش رفت و باز یادش آمد، رفت و باز آمد، اما بدون صدا که «مجاهدین، قبلاً، حمله را و تمام نقشه‌ها را لو داده بودند» و «یازده... یازده... یازده هزار نفر از بچه‌ها را در تنگه قتل عام کرده بودند» و کلمه‌ی «مجاهدین» - بعد «منافقین» - از یادش رفته بود، و بعد دید که پایره‌نه است و پیراهن هم تنش نیست و این شاید آخرین چیزی بود که دید که کمی هم رنگ داشت - قرمز مُرده و صورتیِ خاکی - بعد کلمه، یادش رفت، ذات کلمه، تمام کلمه، تمام کلمات، بعد فکر کرد که اگر «جستجو» یادش می‌آمد، شروع می‌کرد به جستجو در شبِ تنگه و ظُهرِ تشنگی و در حضور دُلدل و شیپور، و در گرسنگی و در آن همه جسد که لااقل پانصدتای شان را می‌شناخت اما واژه‌ی «پانصد» مثل واژه‌ی «ریماتاپیکا سولو سامین کولا بین زا فرداپالاداناما»، به نظرش خیلی خیلی کوتاه اما مطلقاً بی‌معنی آمد و دیگر چیزی «به‌نظرش» هم نیامد و اصلاً به‌نظرش نیامد که «به‌نظرش» معنایی دارد و خودِ «معنی» می‌تواند معنی داشته باشد... یک دَم، فکر کرد که نمی‌تواند فکر کند و فکرش یک تَکّه‌ی لَزِج خاکستری سیراست، و این هم نیست، و هست و نیست یکی ست اما او نمی‌دانست که یکی می‌تواند بیشتر از یکی هم باشد و راه خاکی از زیر پاهای او می‌رفت و دور می‌شد و انفجارها با شنوایی او، بینایی او و تن پره‌نه و پاهای او کاری نداشتند، و سر، جام حافظه نبود. پوکی، کلمه بود، و او بی‌کلمه می‌رفت. دیگر هیچ وسیله‌ی فکر کردن در اختیار نداشت - حتی گناه‌آلود. وسیله‌ی تفکر، خودِ تفکر بود، و او نمی‌توانست

به این فکر کنند که دیگر نمی‌تواند فکر کند و به مسجد و آقا و جانماز وزن و مرغ حق و گلپایی به همه‌ی رنگها فکر کند، و به رنگ. رنگ. جهانی بدون رنگ. بدون بو، بوی خون یازده هزار برادر، شدنی ست، اما بدون رنگ. رنگ. رنگ. یک لحظه یک لحظه صدایی صدایی شنید، حس کرد: صدای باد، یا باغ، یا باز، یا صدای «مادر جان!» و مادر جان، مادر جان، مادر جان، مادر جان که آخرین صدای صداها بود: مادر جان!

...

تا حدود بیست دقیقه پیش که هیچ کلمه‌یی به ذهنش نیامده بود و خودش هم به ذهن خودش نیامده بود مثل حالا بود که با پایهای برهنه‌ی خونین در یکی از جهاتی که می‌توانست رویرویش در حرکت باشد حرکت کرده بود اما بیست و یک ساعت بود که زمین، زیر پایهای برهنه‌اش راه رفته بود بی‌آنکه خود او مطلقاً بداند که به سوی دوست می‌دود یا دشمن و بی‌آنکه بداند که اگر به عراقی‌ها می‌رسید یکی دو ساعت به او می‌خندیدند و به او عرق می‌دادند و بعد از چند طرف - با شرط‌بندی روی جیب چپ یا گردن بند - او را گلوله‌باران می‌کردند و کرده بودند و حالا هیچ راحت‌تر از حالا نبود که صدای انفجارها را در اطراف خودش نمی‌شنید رنگ خاک را نمی‌دید: اما ناگهان، فقط برای چنددهم، صدم، هزارم ثانیه چیزی لغزیده بود و سر جای خودش افتاده بود و او حس کرده بود که برهنه است و باد جزایر مجنون افتاده بود و فاو و خیلی جاهای دیگر که مال ایران بود و یاد حرف آقایش که «نگذارید بگویم که بغداد هم مال ایران است» و شبهای مُحَرَّم و شمع و جای مناسبی برای ایجاد یک مجتمع جهانگردی و شبِ تنگه و خیانت یک نفر به یازده هزار نفر اما بعد، واژه‌ها، نرم نرم، کمرنگ شده بودند و او تا مدتی لا اقل می‌فهمید یا حس می‌کرد که «پابرهنه» یعنی چه، و حتی یک

لحظه‌ی بسیار کم‌رنگِ کاهی فهمیده بود که پابره‌نه است و شبِ پیش یا سالِ پیش، شاید، یک ساعت روی مُرده‌ها و زنده‌های خودی راه رفته بود اما دیگر یادش نیامده بود که «به یاد آوردن» می‌تواند معنی داشته باشد و از همین جا بود که هجوم واژه‌هایی آغاز شده بود که مثل صدای نایک‌نواختِ یک موجودِ ناشناس که نمی‌توانست ناشناس باشد چون هیچ فرقی بین ناشناس و شناس وجود نداشت توی مغزش راه رفته بودند - پیاده و خونین اما بی‌رنگ راه رفته بودند، و او هنوز، بی‌آنکه کمترین رابطه‌یی با امید داشته باشد، و با حرکت، و با واژه، و به‌خصوص با رنگ، و با مادرش، مادرش، مادرش، مادرش، مادرش... امید داشت که آن چیزهای بی‌رنگِ خاکستری رنگ - که کاش باور می‌کرد که ته‌مانده‌ی واژه‌ها هستند - قدری رنگ بگیرند و او «مادر جان» را صدا کند: «مادر! مادر! مادر جان!» که می‌توانست قدری صورتی‌تر از «خواهر جان» و «پدر» اما رنگین‌تر از «عمو» باشد، صدا کند. در اوج عجز، دست و پای زد - مثل غشی‌ها اما ایستاده، و آن بالا، مثل کلاغ‌ها؛ و کلاغ‌های سیاه سیاه را آن بالا دید که قارقار می‌کردند و می‌رفتند اما او صدایشان را هیچ نشنید و رنگِ سیاهشان را که اصلاً اصلاً ندید، و این بود که خودشان را هم ندید - گرچه آسمان را پوشانده بودند و وقتی رد شدند، آسمان که با همه‌ی پنهان‌وری‌اش آبی شفافِ شفاف بود و او به آن نگاه می‌کرد فقط برای آنکه گردش افتاده بود عقب، نه آنکه اراده کرده بود چیزی را ببیند، به چشم او نیامد. دنیای بی‌زمین. دنیای بی‌آسمان. و خورشید کنار آسمان را کمی کمی خونین کرده بود اما او دیگر به تنگه باز نگشت. خونین، سرخ بود؛ سرخ، واژه بود؛ یک واژه‌ی سرخ، و او اصلاً واژه نداشت تا خورشید باشد یا آفتاب یا سُرخ. اول، زبان، بعد زمان، بعد مکان، و لابلای همه‌ی آنها خود را گم کرده بود و ناگهان جعبه

رنگ، خالی خالی شده بود و خودِ جعبه رنگ هم از جعبه رنگ خالی شده بود و خودِ خالی هم از خالی خالی شده بود و با وجود این، زمین، بدون هیچ علّتی - شاید - زیر پاهای او راه می‌رفت ... و اینطور پیش آمد، اینطور پیش آمد که به گروهی از خودی‌ها رسید.

خودی‌ها او را دیدند، او اما آنها را ندید. بچه‌های خودی از سنگرها، از پس خاک‌بارها بیرون جستند و به طرفش دویدند، او اما به طرفِ هیچکدامشان ندوید. ندید. رنگی در کار نبود.

بچه‌ها او را بغل کردند و بوسیدند؛ انگار ضریح امامزاده‌بی را؛ اما او تخته‌سنگی خمیری جیوه‌بی ذوب شده بود: پولادِ ذوب شده‌ی منجمد نشده‌ی سرد. مثل پوست پیاز بود. تو نداشت. سخت‌تر؟ پوست گردو. پوسته‌ی جهانی از جهادی باور نکردنی. یک جهان هم اما جدا از او بود - با یازده هزار جسد. یک جهان با پیری جوان و خوش صورت در برابر فرماندهی عرب که فرمانده عرب به پسر می‌گفت - به عربی - : «تو بدتر از این را با ما خواهی کرد»، و پسرک لبخند می‌زد چون عربی نمی‌دانست؛ چون نمی‌دانست کینه‌ی یک هزار ساله را به کینه‌ی یک ساله فروخته‌اند اما فرمانده عرب می‌دانست و پسرک را واگذار کرد به سربازهای عراقی، و یک جهان مثل یک حُفره‌ی بی‌رنگ که به دلیل بی‌رنگی، هیچ حُفره نبود. جهان پُر بود از برادرانی که برادرانشان را لو داده بودند و هیچ چیز قابل اعتمادی در جهان وجود نداشت - و هنوز ندارد؛ و جهان هنوز پُر بود از کسانی که با انگشت خود او را نشان می‌دادند و پاهای سپید بی‌رنگش را می‌تُستند و بوسه بر دست‌های خونین او می‌زدند که بعدها تمام کارخانه‌های میخ‌سازی اعتبارشان را از

آن چارمیخ می گرفتند، و او هیچ شامی را - اوّل یا آخر - به یاد نداشت، و هیچ ناهاری و نانی را به رنگ نان.

...

با او حرف زدند، او نشنید. رنگ شنیدن، در آن روزها، سُرمه‌بی و سرخ بود. از او می پرسیدند. او نمی دانست. جهان بی پایانِ ندانسته‌ها. لال از همان وقت که واژه در مراسم تدفین خویش، گرو کور ماند. او هیچ خبری نداشت، که واژه نخواهد، و او هیچ هیچ واژه نداشت. جهان، بدون واژه، جهان، بدون رنگ، بی اعتبار مثل مردگان.

یکی فریاد زد: موجی ست ... موجی ست ...

حامد بر سر کوبید و نالید: واویلا! این حمید است ... حمید، برادر

من ...

و حمید، حتّی برای مرگ هیچ رنگی و لفظی را نمی شناخت. یک ساعت یک عمر روی ماحصلِ خیانتِ پسرک راه رفته بود، و حال او را بر سر دست می بُردند ... یک هزار سال بود که بی رنگ، بر سر دستها می رفت ...

- واویلا ... این حمید است ...

باز پی نقطه‌بی بگردیم که در آن ذره‌ی اعتمادی باشد ...

بردمیدنِ یاس از پشتِ جبالِ بیداری

عطر انجیر، همیشه، از وقتی که می‌توانم تصوّر کنم که به باد می‌آورم - گرچه می‌دانم که فقط تصوّر می‌کنم - پدرم را درآورده است. عطر انجیر، زمین‌گیرم می‌کند به خدا! عطر درخت کوتاه و خوش‌برخوردِ انجیر را می‌گویم - وقتی پر از انجیرهای کال و نیمه‌رسیده است - که شامه‌ی ولگرد عاشق‌پیشه‌ام، مبهوتِ زیباییِ این عطر می‌ماند که می‌ماند. نه فقط همین عطر است که این‌طور درمانده‌ام می‌کند. نه. عطر بهارنارنج‌ها - نارنگی و پرتقال، ابداً این عطر را ندارد - ذلیم می‌کند. کنار جوی، زیر درختِ نارنج می‌نشینم و گریه می‌کنم. شامه‌ام را انگار کن که بیمار، تربیت کرده‌اند، یا، انگار کن که برخی روایح ناب، از این به همین

درد می‌خورند، همین که آدم را با خودشان به کوهستانِ خاطره، درّه پشت درّه، ببرند؛ به لَمِشگاهِ آهوآنی که مثلِ خوابِ خوش، مقبولند، و یا به دشتهای گسترده با بوی تازه و نوجوانِ خون، به همین درد می‌خورند که ببرند و داغ به دل بازگردانند. دستِ خالی.

عطر، همیشه انسان را دست خالی رها می‌کند.

آهوئی نیست، حسینی نیست، یاسی نیست، درخت انجیر مهربانی نیست.

حتّی صدای تیری هم در این خطّه نمی‌پیچد؛ امّا عطر انجیر، همچون گردباد، می‌پیچد و می‌پیچاند. عطر انجیر. عطر حسین. یک روز، آنها را که از آن سوی مرداب آمدند و درخت کوتاه انجیرم را بریدند، به مسلسل می‌بندم. حالا می‌بینی. حالا می‌بینی. فقط حرف می‌زنم؟ می‌بینی.

هیچ چیز همچون بَرْدَمِیدَنِ عطرِ یاس و انجیر و بهارنارنج، در صبحی تازه، وقتی از کنار طراوتِ گلدانِ یاس خانه و درختِ کوتاه انجیر و بهارنارنج جلوی حیاط می‌گذرم به من هشدار نمی‌دهد.

شبرها را امّا چه بگویم برادر؟

بوی شبر، آنگاه که کشتزارهای بزرگِ شبر به گُل نشسته‌اند و زانوانت را این بو چنان می‌لرزاند که می‌نشینی کنار کشت شبر، می‌نشانی‌ام، و گل‌های شبر را نشانم می‌دهی، و می‌پرسی - از من یا خودت - : گُلِ شبر، راستی، چه رنگی است؟ و چرا اینطور است که نمی‌شود گفت آبی ست یا صورتی یا بنفشِ روشنِ روشن؟

عطر کاهگل، خدای من! عطر کاهگل، در مهر ماهی که باران، غبارسان، بر دیوارهای کاهگلی می‌نشیند، و عطر کاهگل، تو را - مرا - به یادگاه و کولش می‌اندازد، و برنج، و پنبه، و گندم، و شمال، و یاد پدر که

هنوز، یک روستایی کامل عیار است و بار سنگین سرشاخه‌های خشک را چه خسته شادمان به دوش می‌کشد.

— سلام علیکم! برگشتید بچه‌ها؟

— آقا جان! من برگشتم اما حسنت برنگشت. خاک بر سرمان شد

بابا!

پدر، که عطر بنفشه‌های جنگلی و برگهای خیس و سرشاخه‌های تبر خورده را با خود می‌آورد، به من — به تو — نگاه می‌کند و ما نگاهش می‌کنیم؛ اما تو که نیستی که نگاهش کنی.

بوی تمشک‌های رنگ انداخته، قرمز مایل به سیاه، آن زمان که در جنگل کهنه پیاده می‌شدیم — هنوز هم می‌شویم — که عکس‌هایی بیندازیم، با آن دوربین روسی ارزان، و تیغ‌هایی را تحمل می‌کنیم و بعد تو می‌گویی — شاید که می‌گویند؛ چون تو با دهان پر از خون بر خاک دشت افتاده‌یی — که لک تمشک که روی پیراهنت افتاده هرگز نخواهد رفت، و من می‌نالیم: «لک خون چطور؟» اما دشت گسترده، یا بوی تازه و نوجوان خون، بوته‌های تمشک را پس می‌زند و عطر درخت انجیر را، و — حالا نوبت من است آقا جان! حالا نوبت من است.

— فاطمه دق می‌کند. مادرت ... مادرت ...

آخرین پاییز عطرها. عطر یک‌بار دیگر تمشک. تو. من. مادر با آن سینه‌های بزرگ افتاده‌ی ول و پاهای کج — قدری — از برنج‌آبه‌ی فصل نشا و کاشت، و عطر شالی‌زارها، و کته‌های خودمان، و آقابزرگ دوید از اتاق بیرون. عطر پیری، بالای پله‌ها بجا ماند. دوید، بر سر زنان، و فریادکشان، که: «مرگ، به حق تقسیم نمی‌شود، مرگ به حق تقسیم نمی‌شود» و دوید از پله‌ها پایین و پایش گرفت لب پله‌ها و افتاد پایین پله‌ها، اما عطر پیری او مانده بود آن بالا، زیر تاقی، و من و تو خندیدیم —

تو هم بودی؟ نبودی که - و خواهرمان، زینب، که نگاه می‌کرد، جیغ کشید: «این حقّ است؟» و دوید زیر بغل‌های پدر بزرگ را گرفت و پدر بزرگ همین‌طور توی سرش می‌زد. آخر، حسین را بیشتر از من و زینب می‌خواست. آخر حسین برایش توتون خوب چپق می‌فرستاد. آخر، چوبدستش را تراش داده بود. آخر، از همان سالِ اوّلِ پزشکی، برایش دوا می‌پادرد می‌آورد...

آنوقت، چه عطراشکی در فضای باغچه‌مان پیچید! چه عطری، خدای من! این مادرم بود که برای حسین گریه می‌کرد. چه عطری!
- یا حسین! یا حسین مظلوم! یعنی حسین من آمد پیش تو؟ یعنی حسین من سرش را می‌گذارد روی زانوی تو؟

چه بویی داشت آن روز، تا تنگ غروب، که همه آمدند به عزاداری! چرا من هیچ گریه نکردم؟ بوی شوری بود. نه؟ بوی شورِ شور. خانه و باغچه‌مان شد عزاخانه، و چه عطری داشت عزا برای حسین، که همان روز اوّل، همان ساعت اوّل، در خطّ مقدّم، ترکشی نشسته بود توی پیشانه‌اش.

مگر آقا بزرگ نمی‌دانست که حسین برای چه می‌رود؟ پس چرا این‌طور می‌کند؟

- حالا من می‌روم. می‌روم که کشته نشوم. فقط بکشم.

- مادرت دق می‌کند.

- کشته نمی‌شوم که دق کند آقا جان!

پدر از زیر پشته‌ی سر شاخه‌ها نالید: بی‌معنی می‌گویی. مثل همیشه. کسی چه می‌داند که چه کسی کشته می‌شود چه کسی کشته نمی‌شود.

گفتم: من خواب دیده‌ام.

پدر، خمیده اشکریزان بوی سرشاخه‌ها را برداشت و رفت و روان گفت: به مادرت بگو!
 - اگر جرأت ندارم به مادر بگویم، جرأت دارم که به خطّ مقدّم بروم.

پدر گریه می‌کرد و می‌رفت و عطر اشک را - انگار که از یک گل‌آیدانِ بزرگ - می‌پاشید؛ اما نه به خاطر من که هرگز نتوانسته بودم آقا باشم. آخر حین را بیشتر از من و زینب دوست داشت. حین برمی‌گشت، طبیب محله‌ی ما روستای ما می‌شد. حین بر نمی‌گشت. مادر، پاهایش را دراز کرده بود و بالاتنه‌اش را به چپ و راست تاب می‌داد و بی‌صدا اشک می‌ریخت. بوی لانه‌ی مرغ و خروس‌هایمان همیشه با او بود. بوی همه‌ی اردک‌ها. بوی دوک. حین به او گل داد. او مات نگاه کرد، خندید و گفت: این برای چیست؟ مادر، روستایی کامل بود. بوی هزار جور گل وحشی داشت. گل چه می‌دانست یعنی چه؟
 حسین رفت نشست کنار باغچه‌ی پراز کوکب و مینا. نمی‌کاشتیم که. خودشان در می‌آمدند. من از پشت حسین، بی‌صدا رفتم، با آب‌پاش، و ناگهان ناگهان - مادر دیر دید، پدر رسه رفت - آب را مثل باران ریختم روی سرش، روی لباس‌های شهری‌اش. مادر داد کشید: می‌چاید.

مادر داد کشید. آب‌پاش. باران. حسینم کز؟

- من می‌روم جبهه.

- چه می‌گوید؟

- می‌گوید می‌خواهد انتقام حسینت را بگیرد.

- نمی‌خواهم بگیرد.

- می‌خواهد بگیرد.

- می‌رود خبرش را می‌آورند.

«محبوبه‌های شب» را چه بگویم که خنجر عطر برکشیده می‌آیند

– تازه‌ی پرخون. برادر، بویی دارد که دنیا ندارد.

راه افتادم.

مادر با مِث می‌کوبید به سینه‌اش؛ اما نه برای من. حسین را خیلی بیشتر از من می‌خواست. با مِث می‌کوبید و سر به دو سو تکان می‌داد و می‌گفت: خبرت را می‌آورند...

خواهرم زینب صدا برمی‌خیزاند: رها کن! رها کن! باز از عطر یاس و حسین بگو!

عطر شور اشک. ه

زینب پابرنه، همپای من می‌آید و بوی یک باغ بهار نارنج با اوست؛ بوی مادیانِ مت.

زینب گفت: یکی بس است. تو بمان برای پدر. دیگر زورش به زندگی نمی‌رسد.

گفتم: خواهرکم! مگر می‌شود؟ آدم فقط یک‌بار می‌تواند برادری بزرگتر از خود داشته باشد که پشت زین دوچرخه و ترک‌بندش را بگیرد و فرصت بدهد که تو سوار شوی، و می‌گیرد تا به تو ثابت کند که بلند شده‌یی که برانی، و می‌گیرد تا تو را تا لبه‌ی بلند بودن واقعی ببرد و آنگاه ناگهان حس می‌کنی که هیچکس زین و ترک‌بند را نچسبیده، و این تویی که تویی که می‌رانی. مگر می‌شود خواهر؟ من من من می‌خواهم عربی را بکشم! عربی را که برادری کوچکتر از خود داشته باشد که این برادرِ کوچکتر بخواهد دوچرخه‌سواری یاد بگیرد. عطر خون حسین. عطر انجیر. عطر اشک.

– می‌کشم شان. مثل سگ می‌کشم شان.

– تو این کار را کردی برادر! تو هم کشتی‌شان. بد هم کشتی.

– نه. هیچ وقت. من نمی‌دانستم که آنها به برادرهای کوچکتر از خودشان دوچرخه‌سواری یاد داده بودند، کلمه یاد داده بودند، یک نگاه

حلال به دخترها انداختن یاد داده بودند، عاشق شدن یاد داده بودند یا نه. به مسجد رفتن. مرا، آن روزها، کِشان می برد، بدپيله. به دیدن آقای طالقانی رفتن. به کوه. شب جمعه می رویم از کِشَارِ عَلِیا به کِشَارِ سُفلا و می نشینیم زیر یک درخت سیب ترش پراز سیب ترش و بوی سیب تمام درّه ی کِشَار را گرفته است که سفره مان را پهن می کنیم و چراغ کوچک مان را روشن می کنیم و کیسه خواب هایمان را در می آوریم می گذاریم روی پتو و بوی کالباس تازه، بوی خیارشور، بوی تخم مرغ پوست کنده، بوی نانِ سبوس تازه، بوی گوجه فرنگی قاچ قاچ شده و عطر نمک، فلفل، گلپر و سیب زمینی زیر خاکستر داغ. عطر بوته ها در شب. عطر گزنه ها. آتشی افروخته ایم. پتویی را گُرسی می کنیم.

– تو آنها را وقتی دستهای شان را روی سرشان گذاشته بودند، می لرزیدند و امان می خواستند، به مسلسل بستی.
پدر، در زندان، به دیدنم می آید.

– چطور این کار را کردی امیرجان؟ چطور این کار را کردی؟

– چکار کردم بابا؟ مگر چکار کردم؟ کشتمشان دیگر. مثل سگ.

– مثل سگ؟ مگر آنها چکار کردند؟

– آنها عطر گل یاس را کشتند.

– چه حرف ها می زنی تو امیرجان؟ چه حرف ها می زنی!

تمام شب، زیر یک پتو، روی یک پتو، از برآمدن ماه از پشت جبال تا فرو رفتنش، به ماه نگاه کردیم – بیدار بیدار. در کف درّه، مثل دو مورچه بودیم. حسین گفت: چشم از ماه و ستارگان برندار! چشم از آسمان برندار! به خدا نزدیک می شوی. به خدا نزدیک می شوی. به خدا نزدیکتر می شوی. چرک روحت می ریزد.

– اما من که مؤمن نیستم.

– می شوی. می شوی.

حاج آقا گفت: بنشین پرم!

من نشستم - بی خیال.

حاج آقا گفت: تو، برخلاف تمام قوانین جنگی، آن کار را کردی
برادر! تو آنها را به مسلسل بستی ...

- هیچ قانون یک طرفه بی معنی ندارد حاج آقا!

بوی لجن.

بوی لجن پیچید. آنها، ردیف، از سوراخشان بیرون آمده بودند و
دستپایشان را روی سرهایشان گذاشته بودند. اول، فقط من بودم. دوهزار
قدم را سینه خیز رفته بودم تا به سوراخشان رسیده بودم. منطقه، آشوب
بود. مصطفی و مهدی و مراد از فاصله نگاهم می کردند. نگاهم کرده
بودند. عراقی ها که ردیف شده بودند، مصطفی و مهدی و مراد دویده
بودند طرف ما. همه ی شما دیدید که مثل موش، مثل موش می لرزیدند
- وقتی آمدند بیرون. نام آقایم را بد تلفظ می کردند و به دروغ می گفتند که
آقایم را دوست دارند، و من نعلش تو را دیدم که روی خاک افتاده بود و تو
پشت زین را گرفته بودی، و ما به ماه نگاه می کردیم، و من، شاید به خدا
نزدیک می شدم که ناگهان مسلسل را سردست آوردم و همه شان را -
یازده نفر بودند - بستم به رگبار، و مهدی و مصطفی و مراد، مات نگاهم
کردند و بوی لجن پیچید و مصطفی گفت: امیر! امیر! چرا این کار را
کردی؟ این کار، برخلاف تمام قوانین جنگی ست، و برخلاف
جوانمردی ...

گفتم: خاک بر سر قوانین! خاک بر سر جوانمردی! شش ماه، فقط
به همین امید در خط ماندم. خاک بر سر همه ی آنها که قوانین جنگ را
نوشته اند. خاک. خاک. عطر کاهگل که بلند شد یادم افتاد که خاک پای
یاس را باید عوض کنم. صبح، پتوهایمان را جمع کردیم. آفتاب سرزد.
حاج آقا گفت: این برادر می گوید هر یازده نفر، دستپایشان روی سرشان

بود.

– چرا این برادر بگوید؟ خودم می‌گویم. حالا اعدامم کنید! اعدامم کنید! می‌خواهم چه کنم زنده بمانم؟

حسین جان! کاش می‌بریدی! کاش می‌توانستی عطری را که از نعش بر خاک مانده‌ی تو برمی‌خاست می‌بویدی. بچه‌های محل می‌گفتند: «گلاب شهادت» و من فشرده‌ی همه‌ی آن عطرها را شمال را در شیشه‌ی در بسته‌ی روحم ریختم و جسم را در درون روحم جای دادم.

زینب گفت: آقا جان، از دور، فریاد زده مادر حسین! امیر انتقام حسین را از همه‌شان گرفت.

مادر گفت: خبرش را آورده‌ی؟

من، آرام گفتم: حاج آقا! اگر آزادم کنید، به هر حيله که باشد برمی‌گردم به جبهه، به خط مقدم، به سنگرهای عراقی‌ها، از یکی از آن سوراخ‌ها می‌کشم‌شان بیرون، با دستهای روی سر، و می‌بندم‌شان به رگبار. قانونی که از ظالم دفاع می‌کند، قانون نیست. شما با قانون مبارک عطرها آشنا نیستی. عطر انجیر، عطر محبوه‌های شب ...

حاج آقا لبخند زد.

زینب گفت: هیچکس در دنیا به قدر تو عزیز نیست.

زیر لب گفتم: شاید بتوانم برگردم خط. خدا می‌داند. عطری هست که بیشتر از عطر انجیر، زمین گیر می‌کند.

وَهُمْ شَبِ اَوَّلْ،

در فاصله‌ی پَرِتابِ چند مُنَوَّر

چیزی مثل ترس؛ امانه ترس. چیزی شبیه کابوس؛ امانه کابوس. از جنس سرما؛ امانه سرما.

وهم : چیزی که قلب را بد می فشرد. در تمام تاریکی ها، وجود حرکتی را پیغام دهد - در سکون.

وهم : صدای پای کسی که هرگز نبوده است تا صدای پایی داشته باشد. صدای ناله‌ی سربازی زخم خورده که هرگز نبوده تا زخمی برداشته باشد. وهم.

این، نخستین شبی بود که به خطّ مقدّم آمده بودم. وهم. شاید هم پیش از خطّ مقدّم. خط‌شکنی هم کرده بودم و از کنار دشمنان، در تیرگی

شب و بی‌صداییِ پا، رد شده بودم. حس می‌کردم آنقدر نزدیک شده‌ام به دشمن، که نه تنها اگر نفسی می‌کشید، سُرَفه‌یی می‌کرد، یا پُکی به سیگاری می‌زد، می‌توانستم صدای نَفَس کشیدن، سُرَفه کردن، و پُک به سیگار زدن دشمن را بشنوم، بلکه در قفای ما - من و علی - هم افرادی از دشمن جای دارند - در آن ویرانه‌ها که پشتِ سرمان بود - هیولوار، و حتی در همان سنگری که ما در آن، به خبریابی آمده بودیم.

وَهْمِ شَبِ اَوَّل را پرتابِ منوره‌های دشمن، کم‌جان می‌کرد. من و علی، درست در بُنِ سنگری بودیم که آن را مثل یک گورِ باریک و بلند مجسم می‌کردم. سنگر، درست تا آنجا کنده شده بود که ما پیش رفته بودیم، و آنجا مانند حُفَره‌یی بود از سه سو خاک، از سوی چهارم - که ما از آن سو آمده بودیم - گشوده به جانبِ ظلمتِ بی‌نهایت. زیر لب، یا در دل، گویا دعا می‌خواندم.

وَهْمِ شَبِ اَوَّل در خطِّ مقدّم، آرام آرام که زمان می‌گذشت، مرا می‌گرفت و در خود می‌فشرد.

خودم آمده بودم - نه به اجبار. از مرگ نمی‌ترسیدم؛ شاید از آن حادثه‌یی که منجر به مرگ می‌شد، می‌ترسیدم. از مواجهه. از برخورد. یا نه، از هیچ چیز به جُز وَهْمِ شَبِ اَوَّل. دلشوره.

فقط منوره‌ها از فشارِ وهمِ من می‌کاستند؛ منوره‌هایی که دقیقه به دقیقه، دشمن، به آسمان می‌فرستاد.

علی، حرف نمی‌زد.

علی، اگر حرف می‌زد، وَهْمِ شَبِ اَوَّل، شاید، فرومی‌ریخت؛ اما علی هیچ حرف نمی‌زد. یکی دوبار، من آمدم چیزی - جمله‌یی بگویم، مرا دعوت به سکوت کرد؛ سکوتی در دلِ انفجارها.

اگر یک لحظه واقعاً سکوت می‌شد، شاید صدای سکوت، راه را

بروهم شب اوّل می‌بست؛ اما پیوسته صدای انفجار می‌آمد - از دور و نزدیک. هیچکس، انگار خسته نمی‌شد. هیچکس، انگار هیچ فرصتی نمی‌طلبید. گرداگرد ما، اما، کسی، شلیک نمی‌کرد. همه گویی که گوش خوابانده بودند. همه گویی ما را - من و علی را - در میان گرفته بودند و سینه‌خیز، آهسته‌آهسته، به ما نزدیک می‌شدند.

وَهُمْ شب اوّل.

کدام «همه»؟ همه‌یی در کار نبود. من بودم و علی و وَهُمْ شب اوّل در فاصله‌ی پرتاب چند منور.

آهسته، بسیار بسیار آهسته، سرک کشیدم و بیرون را نگاه کردم. این حرکت، این نرم و آهسته سرک کشیدن و همه‌جا را پاییدن، حسی غریب در من ایجاد کرد؛ حسی نواز جهانی نو؛ از جهانی که تا آن دم ندیده بودم و از وجودش بی‌خبر بودم: حسی دیگرگون از بودن. انگار که چون علفی، روییده بودم. نه. غیر از این. انگار کردم که سر از رَحِمِ مادرِ زمین بیرون آورده‌ام. ناگهان، احساس زاییده شدن، به دنیا آمدن، و حقی حیات را از خدا طلبیدن در من پدید آمد. حسی غریب. من، خود، چار دردِ مادرِ خاک را احساس کردم. دیدم که زمینِ ظلمت‌زده فریاد می‌کشد. زیر لب گفتم: دیگر خیلی به صبح نمانده.

علی گفت: نماز را همین جا می‌خوانیم و برمی‌گردیم.

نسیم سحر وزید.

انفجاری در نزدیکی ما. بوی ماده‌ی منفجره.

در قفای ما، آن ویرانه، یک لحظه روشن شد. من برق لوله‌ی یک

تفنگ را دیدم. وَهُمْ.

گفتم: در آن خرابه، دشمن هست.

علی جواب نداد.

رنگ افق عوض شد؛ اما هنوز شب بود. هنوز آنها به منوَرهایشان احتیاج داشتند. منوَری در آسمان شکافته شد. رودخانه و دشت و ویرانه، نوریاران شد. وَهُمْ آن لوله، تا آفتاب مرا می‌گشت. منوَر که رو به خاموشی گذاشت، ما چترش را در آن تاریکی، در آسمان دیدیم.

نسیم سحر که باز وزید، سردم شد.

شب، بار می‌بست؛ اما وَهُمْ شبِ اوّل هنوز باقی بود.

چتر را، نسیم، که شاید آن بالاها بادی تُنند بود، به جانب ما می‌آورد.

حق نبود تسلیم آن وَهُمْ بشوم. شاید هم فقط دلشوره بود. حق نبود تسلیم آن دلشوره بشوم.

علی برای نخستین بار آغاز کرد: می‌آید این طرفِ رودخانه. من نگاه کردم. راست می‌گفت: چتر منوَر، می‌آمد طرف ما، این سوی رودخانه. حتی بعید نبود که به درون سنگر ما بیفتد، یا جلوی سنگر ما، یا کمی آن‌سوتر.

نگاهم، ناگهان، به‌صورت علی افتاد.

خنده‌یی محو و غریب، تمام صورتش را پُر کرده بود.

به چتر نگاه کردم، که هنوز می‌آمد؛ اما حال، مانند چادرشبی بود که از آسمان به زمین بفرستند. سفره‌یی بزرگ برای ضیافت خدا.

علی گفت: من یکی از اینها را برای همسرم فرستاده‌ام. جنس عجیبی دارد. برای لحاف و تُشک خوب است. برای زیرانداز. برای چادر چوپانی. برای لباس بچه. برای همه چیز خوب است.

چتر منوَر، درشت و درشت‌تر شد.

چتر منوَر، ممکن بود روی سرما بیفتد؛ اما ده بیست قدم جلوتر

افتاد.

شب، ترک برداشت. افق، روشن شد.

علی گفت: سینه خیز می روم می آورمش. غنیمت است. همسرم خوشحال می شود. می فرستم برای او.

گفتم: علی جان! ما برای این کار نیامده ایم. خطرناک است. پشتِ سرما، در آن ویرانه، کسی هست.

گفت: هنوز دید ندارد.

دیگر حرفی نزدیم. و هم نبود دیگر، دلشوری خالص بود. با وجود این، ماده‌یی از جنس شادی در رگهایم جریان یافت. ماده‌یی از جنس رضایت. نماز. بازگشت. خبر. کوتاهی کردم. نوزادی بودم که واهمه‌ی به دنیا آمدن از دلم می رفت. مادرم، بی درد و بیدار بود. علی، آهسته روید. سبز شد. نه... آهسته به دنیا آمد. روی طشتِ خاک افتاد و سینه خیز به طرف چتر حرکت کرد. فقط گفت: آن خرابه را بپا!

من پاییدم.

برق لوله‌ی تفنگی را از پنجره‌ی خرابه دیدم.

تند و خفه و گرفته گفتم: «علی! آنجا کسی هست. برگرد!» اما علی دیگر رسیده بود به چتر، به چادر، به لحافی برای زمستان، به سوغاتی از جبهه برای فاطمه. من باز به قفا نگاه کردم. لوله هنوز برق می زد. کوتاهی کردم. مسلسل سبک را بالا آوردم و نشاندم لب خاکریز. هنوز نمی دانستم و هم شب اول است یا لوله‌ی تفنگ دشمن. بی جهت که نمی توانستم شلیک کنم. همه چیز خراب می شد. ناگهان صدا پیچید؛ فقط صدای یک تیر. برگشتم و به علی نگاه کردم. روئی چتر افتاده بود.

هوا روشن شده بود. وقت نماز می گذشت.

پشتِ سر علی، انگار که شکافته بود.

علی در خون بود.

قلب فاطمه، شاید در چنگِ ابری خونالود فشرده می‌شد.

خورشید، تن به خونا ب سحر، شستشو می‌داد.

و در آن مخروطه‌ی پُشتِ سو من، تک تیراندازی از سپاه دشمن، با
تفنگِ دورین دارش، ندانسته در انتظار آن بود که چند لحظه بعد، با
نارنجکی که من به درون ویرانه پرتاب می‌کردم، تگه تگه شود...
تگه تگه... تگه تگه...

این، تنها دلیل رضایت من بود از اینکه در آن شب وَهْمِ انگیز، میان

چند منوّر، زاییده شده بودم...

این قصه‌ی بیار کوچک را به بزرگِ نمایشنامه‌نویسانِ
وطنم - استاذ اکبر رادی - تقدیم می‌کنم که تنها رفیقِ
من در خطه‌ی خلوتِ نویسندگی‌ست، و گاه، سخن
گفتنش با من، دقیقاً همان کاری را با ذهن و روحِ
خسته‌ی من می‌کند که جوهر با خود نویسد خُشک.

حکایتِ آن اردها

مَرَد، مثل روزهای پیش، که صبح‌ها، وقت پوشیدن کفش‌هایش، آنها را وارونه می‌کرد و می‌تکاند تا اگر چیزی در آنها هست - مثل شن ریزه، یا جانورِ کوچکی - مثل سوسک، مورچه، زنبور، خرخاکی، بچه مارمولک، یا حتی استثنائاً قورباغه - بیرون بیفتد و او خاطر آسوده کفش‌ها را به پا کند، زمانی که سراغ کفش‌هایش رفت و آنها را از زیر تخت بیرون کشید و خودش لبِ تخت نشست و آنها را محکم تکان داد، از توی کفش پای چپ - که البته بعدها گرفتار تردید شد که پای چپ بوده یا راست و اطمینانش را در این مورد به کلی از دست داد - یک اژدها بیرون افتاد، و افتاد کف اتاق، روی قالیچه‌ی کهنه‌ی ترکمنی که هنوز البته

زیبایی و رنگش را از دست نداده بود.
مرد، قدری خیره و بی خیال به اژدها نگاه کرد - طوری که انگار
حواشش جای دیگر است - و بعد، زیر لب گفت: چقدر بی معنی!
اژدها جواب داد: نه چندان هم. خواهی دید.
مرد گفت: منظورم شما نبودید، آ... آقای اژدها! آقا هستید. نه؟
- هنوز برایم جنسیتِ مقدّر نکرده اند؛ اما به دلیل خشونتم و
ناهمواری و زبری پوستم، غالباً مرا مرد تصوّر می کنند.
- ولی امروزه زنها خشن تر از مردها هستند. من خیلی خوب
می دانم؛ چون زخم این خشونت بر روحم نشسته است و هرگز هم علاج
نشده است.

- پس شاید زن باشم و خودم خبر نداشته باشم.
- بله، شاید... به هر حال عرض کردم که منظورم شما نبودید،
وضعیتِ موجود بود؛ چون من ناهار را در خودپذیر اداره مان می خورم،
تا عصر دیر هم در اداره می مانم و کارهای جاری را انجام می دهم. چیزی
هم در خانه، به جز قدری نان و پنیر و یک تکه کره و یک شیشه مربای
بالنگ ندارم... تنها هستم دیگر... خودتان که ملاحظه می کنید. این
است که از نظر تهیه ی ناهار برای شما دچار وضعیت نامناسبی هستم؛
شاید هم بی معنی؛ چون حتی با سلیقه ی شما آشنایی ندارم و نمی دانم
چه غذایی را دوست دارید.

- از این بابت، هیچ نگران نباشید آقا! من با شما می آیم و در
خودپذیر اداره تان غذا می خورم - هرچه که باشد. شاید هم مجبور شوم
در خیابان بمانم و از خوراکی های اغذیه فروشی ها بخورم. شب، در
عوض، من یک تخم دو زرده می گذارم و آن را نیمرو می کنیم و با هم
می خوریم - شبهای بسیار. اگر مشکلی باقی نمانده کفش های تان را
پوشید تا راه بیفتیم. من محتاج نواحی پُرجمعیتیم.

مرد، خنده‌ی کوتاهی کرد.

— ... ولی ... به شما اجازه نمی‌دهند که سوارِ مسافربر و مسافربرک بشوید. در واقع، شدنی هم نیست — حتی اگر کرایه‌ی دو، سه، یا چهار نفر را بدهم. خودتان که می‌فهمید.

— اداره‌ی شما از منزلتان خیلی دور است؟

— نه چندان؛ اما عادت کرده‌ام این راه کوتاه را با مسافربر طی کنم.

— خُب خوب نیست که عادت کرده‌بید. پیاده برویم. گُلّی هم مُفَرِّح خواهد بود.

— آنچنان هم که گمان می‌برید، مفرِّح نخواهد بود.

— خواه‌م دید.

مرد، کفش‌هایش را پوشید و برخاست. حرفی نداشت که بزند. اصولاً اهلِ گفت و گو و جرّ و بحث نبود. خاطراتِ خیلی بد از برخورد‌های صبحگاهی با همسرِ آنوقتهایش داشت که از کُله‌ی سحر او را می‌چزاند. با وجود این، سکوت را دور از ادب دید و ضمن پوشیدنِ بالاپوش و برداشتنِ کیف، برای آنکه نشان داده باشد که بی‌ادب و بی‌اعتنا به عواطفِ اژدها نیست، گفت: تا آنجا که یادم می‌آید و در قصّه‌ها خوانده‌ام، شما، گاهی، باید که از دهان‌تان یا سوراخ‌های بینی‌تان آتش بیرون بدهید. اشتباه نمی‌کنم؟

— خیر... صبر داشته باشید آقا! هر اقدامِ زمانِ معینی دارد.

— بله... بله... می‌بخشید؛ اما این را هم باید بگویم — چون در دلم هست — که شما به هیچ وجه زیبا نیستید.

— تا تعریفِ شما از زیبایی چه باشد، و معیارهای‌تان. من بسیار آدم‌های خوش سلیقه و با فرهنگ را دیده‌ام که عاشقِ من بوده‌اند، و هستند، و زندگی‌شان را با شور و افتخار در راه من داده‌اند و می‌دهند. زمانی در نقطه‌یی دیگر از جهانِ شما، سراسر خیابان‌ها، مفروش از خونِ

عاشقانِ من بود آقا! باور نمی‌کنید؟

— چرا باور نکنم؟ تا به حال که به من دروغ نگفته‌بید.

— شما هم همینطور. آدم صمیمی و صادقی هستید آقا!

— متشکرم. باید کمی شتاب کنیم تا دیر نشود. من هنوز پیاده

پیمودنِ این راه را ساعت نگرفته‌ام.

— با من که باشید، همیشه زودتر از موعد می‌رسید. خاطرتان جمع

باشد.

مرد، دمِ در، نگاهی به اتاقش انداخت تا بداند که همه‌چیز را مرتب کرده است یا نه. و سواسی نبود اما نظم را دوست داشت. شاید به همین دلیل تا آن زمان سیاسی نشده بود که باور داشت سیاسی‌ها زندگی آشفته‌یی دارند.

مرد از اتاق بیرون رفت و از اژدها خواست که با او همراه شود؛ اما در یک لحظه، هردو متوجه شدند که اژدها از یک لَب گشوده‌ی در، عبور نمی‌کند. او پهناورتر از آن بود که بتواند با مُچاله کردن و جمع و جور کردنِ خودش از لَب گشوده رد شود.

مرد گفت: «صبر کنید آن لنگه را هم باز کنم» و بعد، گیره‌های فنری بالا و پایین در را کشید و درِ بعد از مدتها که از جایش تکان نخورده بود، کاهلانه و نالان باز شد.

اژدها گفت: عجب می‌نالدا انگار می‌داند که فردا از این دو لنگه‌ی تمام گشوده هم رد نخواهم شد.

مرد با متانت خندید.

— دیوار را که نمی‌توانم برای تان خراب کنم آقا — خانمِ اژدها! من مستأجر هستم نه صاحبخانه.

اژدها نیز برای نخستین بار با صدایی اژدهایی خندید و گفت: مستأجر، ممکن است دیوار را خراب کند؛ اما صاحبخانه، قطعاً این کار را

نمی‌کند. آن که دارد، بر ضدِ دارایی‌اش قدمی برنمی‌دارد، و اگر بردارد، دیگر ندارد تا قدمی بردارد.

— شما چقدر بانمک هستید، خانم — آقای اژدها!

— تا به حال همه چیز به من گفته بودند اِلا بانمک.

مرد از پله‌ها پایین رفت — از طبقه‌ی پنجم تا جلوی درِ خروجی ساختمان. اینگاه به پشتِ سر نگاه کرد و نگاهش دوید به بالا و بالاتر. دید که اژدها سرش پیش پای اوست و دُمش، هنوز، در پیچ طبقه‌ی پنجم مانده است و طولِ بدنش تمام راه پله‌ها را پوشانده — از آن بالا تا این پایین، و همه جا، در پاگرد پله‌ها، بدنِ اژدها پیچیده است — نرم مثل گوشتِ لخم گرم یا فتر.

مرد، زیر لب گفت: آسان نیست.

اژدها شنید و پاسخ داد: نباید هم باشد. خیلی چیزها اعتبارشان در دشوار بودنشان است. زندگی هم فی‌الواقع آسان نیست. البته می‌شود آسانش گرفت؛ اما همانقدر که آسانش بگیری از عمقش کاسته می‌شود، و این نشان می‌دهد که عمق، دشوار است و دلپذیر.

مرد گفت: شما یک فیلسوفِ تمام‌عیار هستید.

اژدها جواب داد: فلسفه هم مثل خیلی چیزهای دیگر در من جاری‌ست، مثل هنر، فرهنگ، سُنّت، عشق، ایمان و داستان ...

— عجب ... موهبتی‌ست یک اژدها در صُبحی چنین پرشکوه و در یاد ماندنی.

— تاریخ، اینگونه پدید می‌آید ...



مرد در کنارِ سرِ اژدها می‌رفت و باقیِ اژدها طولِ پیاده‌رو را گرفته بود، و عمده‌ی عرضِ آن را هم، و با وجود این، جا برای عبورِ عابران

پیاده بود - آنطور که انگار برای لوله کشی، زمین را کنده اند، و مردم مجبور بودند خودشان را قدری باریک کنند و بچسباندند به در و دیوارِ مغازه ها، و یا روی لبه ی جوی آب راه بروند.

آهسته آهسته بر تعداد مردمی که گرداگردِ اژدها اجتماع می کردند افزوده می شد. ممانعت از اجتماعی بیش از سه نفر، ممکن نبود. پاسبانی سوت کشید، پاسبان دیگری نعره. سوت و نعره اما دیگر هیچ کارکردی نداشت. چراغِ عابر پیاده ناگزیر سبز شد و مرد و اژدها و هزاران نفر - که گویا هنوز چیزی نشده عاشق اژدها شده بودند - از این سوی خیابان به آن سو رفتند.

عابری فریادکشان گفت: آقا! آیا این اژدها متعلق به شخص شماست؟

مرد به فریادِ پاسخ داد: «خیر برادر! متعلق به همه ی کسانی است که او را خواب دیده اند» و هفت پاسبان سوت کشیدند و هفتاد پاسبان و هفت هزار، و دولت، عریده ها کشید و دولتبان های های گریستند و روی عکس شاه را پوشاندند و گفتند: توبه، توبه، ...

اژدها گفت: دوست من! دیگر برای عبور از عرض خیابان، منتظر چراغِ سبز نشوید. این کار، نوعی مُداراست.

مرد جواب داد: البته ... البته ... دیگر ضرورتی هم ندارد که منتظر بمانیم. یک شهر را که نمی شود در انتظار یک چراغ گذاشت.

- دنیا را، دوست من؛ دنیا را بگوئید. به شهرِ چکار دارید؟

- دنیا ... بله، دنیا ...



اژدها، ناگزیر، بیرونِ اداره ی مرد، در طول خیابانِ دراز کشید و راه بندانی بزرگ پدید آورد. اژدها، از سوراخ های بینی اش، قدری آتش شعله ور بیرون داد؛ اما هیچ احتیاجی به آن نبود.

هزاران هزار انسان، سواره و پیاده، از نقاط مختلف، دور و نزدیک، می آمدند - همچون زائران؛ انگار که اژدها، شمعی ست برای گُلِ شاپرک های جهان، و دمام بر تعداد آدمها افزوده می شد، و شور در دل های مردمان افتاده بود، و ولوله بی غریب برپا بود و هلله بی شگفت. دیگر ممکن نبود که اژدها متعلق به مرد باشد؛ لیکن مرد ناگزیر بود که مسئولیت نگهداری او را برعهده بگیرد، که گرفته بود.

در تمام طول روز، مرد، بارها از پنجره ی اتاقش در اداره - یک بار هم از خود پذیر - خیابان را نگاه کرد و دلش لرزید. «شاید که عشق، چیزی بُز لرزیدنِ دل نباشد؛ مرد اندیشید و باز اندیشید که «چگونه می توان عاشقِ اژدهایی شد که دیگر متعلق به هیچکس نیست؟».



عصر دیر، مرد از اداره بیرون آمد و گفت: آقایان و خانم های محترم! لطفاً کنار بروید. من مجبورم اژدها را به خانه ببرم. مردم فریاد زدند: مرد! نگاه کن! خانه برای او کوچک است؛ شهر برای او کوچک است، وطن، حتی، برای او کوچک.

مرد جواب داد: می دانم، می دانم. این که با من بیاید یا نیاید، به تمایلی خود او بستگی دارد. من هم طبیعی ست که نمی خواهم او را به درونِ خانه ام ببرم. جایی نزدیک خانه ام، در یک باغِ مَلّی بزرگ، همینطور دراز خواهد کشید، و من از پنجره ی اتاقم، گاه گاه او را نگاه خواهم کرد و شاد خواهم شد...



مرد، از پنجره ی طبقه ی پنجم داد زد: حال بگو غذای تو چیست و چگونه می توانم سیرت کنم؟
اژدها جواب داد: من گرسنه نیستم، تشنه ام، سخت تشنه ام... و

تمام چشمه‌های جهان جواب تشنگی مرا نخواهند داد. صبر داشته باش! کارها خودبه‌خود رویه‌راه خواهد شد.

مرد، چیزی خورد، به بستر رفت، خوابید و صبح دیگر باز وقت پوشیدن کنش‌هایش آنها را با احتیاط و قدری اکراه وارونه کرد. دوست نداشت که اژدهای دیگری بیرون بیفتد. عظمت اژدهای خودش در منحصر به فرد بودنش بود. دیگر هیچ چیز حتی مورچه‌یی هم توی کنش‌ها نبود. مرد، خشنود شد و دلش آرام گرفت. از پنجره، باغ ملی را نگاه کرد و داد زد: اژدها! من الآن می‌آیم پایین...

اژدها، آرام و متین، با همان صدای اژدهایی‌اش گفت: مانعی ندارد. مُنتظرت می‌مانم.

مرد، از جواب اژدها خیلی خوشش آمد. با سرعتی کارمندانه پله‌ها را پیمود و به ملاقات اژدها شتافت.

— سلام!

— سلام آقا! حال شما چطور است؟

— خوبم. لطفاً برگردید تا برویم.

— دیگر چرخیدن من ممکن نیست. نگاه کنید! همه چیز لِه خواهد

شد. امروز، از راهی دورتر از راهِ روز پیش برویم — بی‌آنکه درجا دور زدن لازم باشد.

— عیب ندارد. «تا تو با منی، زمانه با من است»...



هر روز بر تعداد عاشقانِ اژدها افزوده می‌شد. «شهر پُر بود ز غوغای تماشاایی او.» مجموعه‌ی شگفت‌انگیزی از اصواتِ گوناگون از همه‌جانبِ شهر به گوش می‌رسید. پاسبان‌ها گروه‌گروه، متحداً سوت می‌کشیدند. مردم، فریاد می‌زدند. اندوه سرشار از نشاطی سراسر شهر را

تصرّف کرده بود.

اژدها باز هم بزرگ‌تر شد، چندان که دیگر مردم قادر نبودند در بزرگراه‌ها از کنار او عبور کنند، و ناگزیر شدند که روی بدن او راه بروند - ابتدا تک‌تک، آنگاه دسته‌دسته؛ و سرانجام، جمعیتی شمارش‌ناپذیر راه خود را بر اندام اژدها می‌گشود؛ و اژدها هیچ گلیله نداشت، درد هم نداشت. از چشمانش برمی‌آمد که خشنود است. این تفاهمی عظیم بود، و مرد، دیگر، بعد از اداره، اژدها را به سوی خانه حرکت نمی‌داد، که نمی‌توانست بدهد. آتشی از بینی هم ضرورتی نداشت، «که آتشی که نمیرد، همیشه در دل ماست».

دیری نگذشت که «پاسبان‌ها همه عاشق اژدها شدند»، سوت‌های‌شان را بیکار به گردن آویختند و برای رسیدن به خانه‌های‌شان در کنار جمعیتی شمارش‌ناپذیر از روی تن اژدها عبور کردند و این خبر را شادمان به خانه‌های‌شان بردند و بچه‌ها از این ماجرا بیش از دیگران خوشحال شدند و بی‌هیچ دلیل موجهی راه‌شان را از سطح ناهموار اژدها گشودند؛ و این شده بود بازی آنها و زندگی آنها، و مرد دیگر هیچ احساس مالکیتی نمی‌کرد - گرچه دلش کمی می‌سوخت - و قانع شده بود به اینکه اژدها ملک عام است اما خدا اینطور خواسته که زمانی از درون کفش کهنه‌ی او بیرون افتاده باشد...



گفتن ندارد که از همه جای دنیا، برای تماشا، به شهر «مرد و اژدها» هجوم آورده بودند.

برخی از بیگانگان می‌گفتند: جز ایجاد راه‌بندان، هیچ فایده‌ی دیگری ندارد...

برخی می‌گفتند: ممکن است که در کوتاه‌مدت بر اقتصاد تأثیرات

مثبت یا منفی بگذارد؛ اما در درازمدت به یک «عادتِ حضور» تبدیل خواهد شد...

برخی می‌گفتند: فرهنگ... فرهنگ... مسلماً فرهنگِ ملی را دیگرگون خواهد کرد، بر آداب و رسوم تأثیر خواهد گذاشت، و جابه‌جایی‌های طبقاتی ایجاد خواهد کرد...

برخی می‌گفتند: بر بلندترین نقطه‌ی پشت اژدهای تان پرچم سه رنگی نصب کنید تا در بادِ تکان بخورد، و الاً آمریکا ادعای مالکیتِ آن را خواهد کرد.

برخی می‌گفتند: فعلاً یک سرگرمی فوق‌العاده است و جهان‌گردان را به اینجا می‌شد؛ اما بعدها، خدا می‌داند...

و برخی می‌گفتند: اینگونه نخواهد ماند... اینگونه نخواهد ماند. ما در قصه‌های قدیمی از اینطور جانورانِ شگفت‌انگیز، بسیار داشته‌ایم؛ اما همیشه تغییر کرده‌اند... بله... اینگونه نخواهد ماند...



... و آنگونه هم نماند.

هنوز چند ماهی نگذشته بود که یک روز صبح، وقتی مرد از خانه‌اش درآمد تا به اداره برود، حس کرد که دُمِ اژدها - که به جلوی خانه‌ی او رسیده بود - قدری جمع‌وجور شده است.

مرد، ته دلش لرزید، عینکِ دورش را که به‌ندرت از آن استفاده می‌کرد از کیفِ اداره‌اش درآورد، بر چشم زد و خیره نگاه کرد و کوشید که کوچک شدنِ احتمالیِ اژدها را در مقایسه با طولِ ساختمان‌ها انکار کند و وقتی دریافت که جای انکار نیست همه‌ی دلش لرزید و گفت: «ما هنوز با اژدهای بزرگ بزرگ‌مان حرف‌ها داشتیم... نمی‌بایست این حادثه پیش بیاید» و بعد، در دِلِ لرزانِ خود گفت: «شاید که می‌خواهد خودش را با

شرایط و امکانات و وفق بدهد تا اسباب ناراحتی عابران نشود»...



مرد، روزهای بعد، و البته شبهای بعد - چرا که او شبها، اغلب، تا صبح، با دلشوره بیدار می‌نشست و از پنجره اژدها را نگاه می‌کرد - اژدها را دید که کوچک و کوچک و کوچک‌تر می‌شود، چندان که یک روز صبح، اژدها - که حالا در محله و محدوده‌ی خانه‌ی مرد دراز می‌کشید - آهسته گفت: دوست من! می‌توانم دور بزنم و با تو تا اداره بیایم. این حرف را اژدها گفت و بی‌صدا گریست.

مرد، قطره اشک‌های درشت و خونین او را دید و نالید: خانم - آقای اژدها! من فکر می‌کنم که این حالت، موقتی باشد. تو باز بزرگ خواهی شد، بزرگتر از همیشه، بزرگتر از جمیع جانداران اسطوره‌بی که قبل از تو ظهور کرده‌اند.

اژدها، هیچ نگفت؛ چرخید و با مرد همراه شد.

حال مردم می‌توانستند گروه گروه از دوسوی اژدها عبور کنند و به سرکارهای شان بروند یا کنار کله‌ی اژدها عکس یادگاری بگیرند و روی انگشت‌های او خاطره بنویسند. هنوز هم کسانی بودند که دوست داشتند از روی تن اژدها بگذرند؛ اما بعد از مدتی حس کردند که این کار، تظاهر احمقانه یا ریاکارانه‌یی بیش نیست.

مرد، با حیرت و اندوهی فرا طبیعی، کوچک شدن اژدهایش را - که حالا واقعاً متعلق به او بود - احساس می‌کرد، با دستانال بینی اش را می‌فشرد، اشک‌هایش را می‌سُرد و با خود می‌گفت: چیزی از کف می‌رود که آسان به دست نمی‌آید. چیزی حقیر می‌شود که در حقارتش هیچ عزتی نیست... «باد باد آن روزگاران باد باد!»...



همه چیز با شتابی باورنکردنی و دروغ‌واره برگشت سر جای اوّلش.

پاسبان‌ها باز سوت کشیدند، افسران خودروها را جریمه کردند و میوه‌فروش‌ها جعبه‌های میوه‌های‌شان را در پیاده‌روها — جلوی مغازه‌های‌شان — چیدند و بچه‌ها به نوشتن نفرت‌انگیز مشق‌های‌شان مشغول شدند و مردان و زنانِ مُسْنِ مؤمن دست از این برداشتند، که اژدها را، بعد از خواندن نمازشان دُعا کنند ...

اژدها، گهگاه، بی صدا گریه می‌کرد.

فقط مرد می‌دید که اژدهایش گریه می‌کند.

— متأسفم، واقعاً متأسفم خانم — آقای اژدها! چه به روزتان آمد؟

— خودم هم نمی‌دانم. قرار نبود این‌طور بشود. بزرگ شدنم مایه‌ی

غرورم بود، کوچک شدنم مایه‌ی شرمساری‌ست.

رهگذری گفت: عجب زمانی صرف شد تا اژدهای‌تان به راستی

اژدها بشود، و چقدر سریع رو به ناپدید شدن نهاده است.

عابر دیگری ردیلاته گفت: بزرگی‌اش واقعیت نداشت. بادش کرده

بودند. من با چشم‌های خودم دیدم که دو خیابان پایین‌تر، صد نفر، با

تُلمبه‌های بادی‌شان پیوسته او را باد می‌کردند.

پیرمردی وامانده و ابله منش گفت: کارِ انگلیسی‌ها بود ... از اوّل

اوّل هم کارِ انگلیسی‌ها بود. مگر بدون اراده‌ی انگلیسی‌ها هیچ اژدهایی

جُرأت دارد اژدها بشود؟

دختر نوجوانی گفت: به هیچ درد نمی‌خورد. نه بالای اژدها

می‌توانستیم برقصیم نه پایین اژدها. برای رقصیدن، مجبور شده بودیم به

کُنج خانه‌های مان پناه ببریم ...

مرد جوانی گفت: بزرگ بود و خاطره‌اش همچنان بزرگ خواهد

ماند.

مرد مؤمنی گفت: برای مان زود بود، خیلی زود. انسان باید لیاقت آنچه را که خداوند به او می دهد داشته باشد.

مرد دیگری گفت: ببخشید آقا! مگر خداوند که اژدها را به ما داده بود، نمی توانست لیاقت داشتنش را هم به ما بدهد؟

مرد مؤمن جواب داد: پس بفرمایید غذا را هم لقمه کنند و بچوند و توی دهان مبارک تان بگذارند. حُبْ نصف نصف. نیمی با خدا، نیمی با ما.

اژدها سرش را چرخاند طرف مرد و مظلومانه پرسید: اینها درباره ی چه چیز حرف می زنند؟
مرد گفت: من هم مثل تو...



اژدهای کوچک به مرد گفت: دوست من! عشق، به تنهایی، کافی نیست؛ محصولِ عشق مهم است. عشق بی نتیجه، هوس است...
جنون... شهوت...

— بله... بله... اژدهای عزیز...

— دیگر نمی دانم که چه باید کرد.

— من هم.



یک روز، رهگذری خیراندیشانه به مرد گفت: ببخشید آقا، جسارت است؛ اما پیشنهاد می کنم یک قلاده بپندازید دور گردن اژدهای تان و او را همه جا با خودتان ببرید. اینطور که ول می گردد، ممکن است گم و گور شود.

مرد — که در طول سال، حتی یک بار هم خشمگین نمی شد و دوستانِ معدودش همیشه متانت او را مثل می زدند — برافروخته و

جوشان فریاد کشید: «مگر سگ است که قلاده بیندازم گردنش؟ این یک اژدهاست، یک اژدهای کاملاً واقعی و در عین حال اسطوره‌یی» اما واقعیت محسوس این بود که اژدها دیگر اژدها نبود، و بیم آن می‌رفت که زیر دست و پای عابران له شود، و حتی سگها او را به دندان بگیرند و بدوند.

بس، مرد، روز دیگر، اژدها را به خانه بُرد و او را مثل یک مجسمه‌ی زیبا و ظریف - پیکره‌ی یادهای خوش - گذاشت بالای تاقچه‌ی اتاق و گفت: شما، اینجا، راحت‌تر خواهید بود. عابران بیکار هم به شما زخم زبان نخواهند زد. روزنامه‌نویس‌هایم به زودی شما را فراموش خواهند کرد.

اژدها گفت: «حق با شماست، دوست من!» و گریه سر داد.

مرد هم زیر گریه زد و با صدای بلند گریست. این نوع گریستن‌های مملو از حسرت، دیگر جزو زندگی آنها شده بود... «مولا! به فریادم برس! اژدهایم از دست رفت»...



در غروبی که مرد، افسرده و مات، روی تخت خوابش دراز کشیده بود، شنید که اژدها چیزی را به زمزمه تکرار می‌کند.

مرد برخاست و جلو رفت.

- چه می‌گویی عزیز من؟ چه می‌خواهی؟

- همه مرا از یاد برده‌اند. نه؟

- نه کاملاً. عکس‌های هوایی زیادی از شما وجود دارد که نشان می‌دهد شما دروغ نبوده‌اید. فیلم‌هایی هم هست. کانی، در آن روزهای ناب، طول و عرض شما را اندازه می‌گرفتند و درباره‌ی جنس شما و رفتارتان یادداشت‌هایی برمی‌داشتند. حال، آنها، درباره‌ی شما، مشغول

نوشتن تاریخ هستند. معلّم‌ها هم درباره‌ی شما، گاه‌گاه، به بچه‌های مدرسه چیزهایی می‌گویند؛ امّا راستش، بچه‌ها می‌خندند.

— مردم عادی چگونه؟

— مردم عادی فرصت ندارند که درباره‌ی شما و خیلی چیزهای دیگر بیندیشند. زندگی، مملو از گرفتاری‌ست. آنها اگر به یاد شما هم بیفتند، خیلی تُند این یاد را سرکوب می‌کنند.

— حُب عیب ندارد؛ امّا می‌خواستم خواهش کنم مرا در این اتاق، تنها رها نکنید. حوصله‌ام سر می‌رود. اگر ممکن است مرا در جیب‌تان بگذارید و با خودتان حمل کنید و گاهی دستی هم به سر و رویم بکشید. — به چشم، اژدهای عزیز من، به چشم... به شرط آنکه شما هم دست از این گریستن دائم بردارید و مرا پیوسته به گریه نیندازید. ما که گناهی نکرده‌ایم. کرده‌ایم؟

...—



مرد، بعد از آن، روزها، اژدهایش را در جیبش می‌گذاشت. گاهی دست نوازشی بر سرش می‌کشید و گاهی هم او را از جیب بیرون می‌آورد و روی میز کارش می‌گذاشت.

دیگر، سرزمینِ اژدها همان میز مستطیلِ کهنه‌ی کارمندِ صمیمی غمگین بود؛ امّا بعد از مدّتی، کارمندِ صمیمی غمگین متوجّه شد که اژدها، زمانی که در جیب او جای می‌گیرد، با پول خُردها قاطی و آلوده می‌شود. این شد که شبی، خیلی آهسته و با نهایت احتیاط، یک سنجاق قفلی از زیر اژدها رد کرد و آن را به یقه‌ی گُتش زد.

اژدها، ظریف و زیبا بود — مثل یک سنجاقِ سینه‌ی عتیقه — امّا کمتر کسی به آن توجّه می‌کرد، و به تدریج به صورت یک زینت‌افزار بی‌فایده درآمد — آن هم سنجاقِ سینه‌یی که به یقه‌ی یک مرد چسبیده

بود نه یک بانوی زیبا؛ و اینطور شد که کارمند صمیمی غمگین، برای این مشکل هم راه حلی پیدا کرد. سنجاق قفلی را از شکم اژدها بیرون کشید و دور انداخت؛ یک حلقه‌ی فلزی نازک از توی سوراخ‌های بینی اژدها رد کرد و اژدها و حلقه را گُلّا به یک جا کلیدی مطلقاً منحصر به فرد تبدیل کرد.

مرد به خود گفت: لاقال این فایده را دارد که هر دری را که می‌گشایم تصوّر کنم که این گشایش، به همّت اژدها بوده است. حتی می‌توانم بگویم که تمامی درهای این خانه‌ی بزرگ، به یاری اژدهای خوب و نازنین من باز می‌شود...



مرد، مثل آنوقت‌ها که هرروز صبح، هنگام پوشیدن کفش‌هایش، آنها را وارونه می‌کرد و می‌تکاند، سراغ کفش‌ها رفت - که جای آنها زیر تختش بود. آنها را بیرون کشید و آهسته و مُنتظر، وارونه‌شان کرد و تکان داد، تکان داد، سخت‌تر تکان داد.

- خدایا! فقط یک بار دیگر... فقط یک بار... ما امیدمان به توست...



تا بویتم را بر سرِ دست می برند...

دورم، هنوز بسیار دور. من کجا آن تابوتِ خُرد کجا؟ تابوتم را چون قایقی بر سرِ دستِ آب، می بینم و نمی بینم. جمعیت، امواج دریای به خروش آمده را ساخته، تابوتِ من، قایقی حقیر را. چه کوچک بودم و نمی دانستم؟ نمی دانم. موج که بالا می آید و می پیچد و سُره می کند، من قایقم را هیچ نمی بینم؛ موج که فرو می نشیند و پس می کشد، قایقم را می بینم و دست و پا زنان چند وجبی جلو می روم؛ موج که بازمی گردد و به من می کوبد، باز به عقب رانده می شوم - خسته و خیس و دست و پازنان - برای تقلائی دیگر. تابوتم را بر سرِ دست می برند، و من دلم شور آن را دارد که دستی به آن برسانم؛ زیر یک گنجش را آنی به کف آورم؛

سنگینی‌اش را بر خویشتنم احساس کنم؛ گلابی را که یاران بر آن پاشیده‌اند بیویم. دلِ حُرّت زده‌ام می‌خواهد که دست به حرّث و امانده‌ام زیر آن تابوت باشد. دلم می‌خواست سیاستمدار بشوم؛ یک سیاستمدار واقعی، سیاستمداری که به مردّم راست بگوید و به خاطر آزادی همانقدر بجنّگد که به خاطر رفاه، به خاطر وطن همانقدر که به خاطر اعتقاد. افسوس اما که دیگر گذشته است و تابوتم را بر سر دست می‌بَرنند. گلّه‌های بزرگی گل، نیمه‌جان، بی‌حال، گرم‌زده، پراکنده، این سو و آن سو، دل‌گرفتگی‌های معطرشان را شکوه می‌کنند. گل برای تأسف. گل برای گریستن. گل برای آرزوهای بریادرفته. عجب هنگامه‌یی ست! یعنی من اینقدر دوست و عاشق و آشنا داشتم و نمی‌دانستم؟ طیار یا عاشق؟ حسابگر یا طرفدار؟ چقدر گریه می‌کنند! من جمعیتِ گداگردم را که پیوسته تغییر می‌کند، با فشار - عجب فشاری! - پس می‌زنم. نفّس تنگه. کلافگی. راه بدهید! راه بدهید تا خودم را به تابوتم برسانم. این حقّ من است. دستِ خالی، در میانِ خیلی از دشمنانِ بدکینه‌ی رذل، تنها با گفتارِ درمانی که شفا دادنِ یک ملّتِ بیمار، ممکن نیست. کلمه، نان نمی‌شود. تکرار یک مفهوم، آن مفهوم را می‌ساید و کهنه می‌کند. نیتِ راست گفتنِ کافی نیست. فریفتنِ عوام، ساده است. صداقت به سوّد مردّم تغییر دادن است. جامعه، اعترافِ نیوشِ سیاستمداران نیست. دگرگون کردن، نه اعترافِ کردن و دلّ به دست آوردن. اگر سیاستمدار می‌شدم تغییر می‌دادم، سخنرانی نمی‌کردم. خسته می‌گویم: من باید به آن تابوت برسم.

مردی می‌گوید: ممکن نیست.

می‌گویم: مرا برای ممکن کردنِ ناممکن‌ها برگزیدند.

مرد می‌گوید: پس لااقل می‌خواستی آن خرگوش‌های سفید

سیه‌بخت را از بوستان‌های آلوده‌ی شهرها آزاد کنی و به جنگل‌ها

بفرستی. تا به حال به اسارتگاه خرگوش‌های کوچکِ نرمِ سری زده‌یی؟ به زندانِ گنجشک‌ها، مرغِ عشق‌ها، طوطی‌ها، کبک‌ها، کبوترها، مارال‌ها؟ می‌گویم: وقت پیدا کرده‌یی؟ «مرغِ عشق‌ها، طوطی‌ها!» راه بدهید! آن تابوت، تابوتِ من است... قسم می‌خورم.

مرد می‌گوید: باشد. مرغِ عشق‌ها به کنار؛ بچه‌های نیمه‌برهنه‌ی چرک که جلوی باغِ ملّی‌ها گدایی می‌کنند، چطور؟ آنها، آیا، بچه‌های تو نبودند؟ نیستند؟ پس بدان که به آن تابوت نمی‌رسی. به هیچ کجا نمی‌رسی. تو باید می‌توانستی همه‌چیز را به موازاتِ هم پیش ببری. وقتی چیزی جا می‌ماند، آن چیز، آماس می‌کند، جای همه‌چیز را می‌گیرد، به حدِّ ورمِ کردگی و چرک‌آلودگی که رسید، می‌ترکد، و چرک، همه‌جا، حتّی قلب و مغز را می‌گیرد.

یک جمعیتِ چند صد هزار نفری به دنبالِ تابوتِ من، با صدای بلندِ ترسناکی آواز می‌خواند.

مردی که بسیار به من نزدیک است می‌گوید: نترسید! فقط آواز می‌خوانند. نمی‌دانند که فاصله‌ی میانِ سرود و اقلام چقدر است.

هنوز دلم می‌خواهد به آن تابوت برسم. دلم می‌خواست در همه‌ی مسائل دخالت کنم - مثل یک نخست‌وزیر یا رئیس‌جمهور واقعی. دلم می‌خواست چیزی را افتتاح کنم که راست باشد. دلم می‌خواست به من راست بگویند و من به آنها راست بگویم.

برادرم می‌گوید: در کشورهای جهان سوّم، این خواستِ بی‌جایی‌ست که سیاستمداران به مردم‌شان راست بگویند، سازندگان به سیاستمداران‌شان.

می‌گویم: من نتوانستم سیاستمدار خوبی بشوم، و الاّ رسمِ حاکم را عوض می‌کردم.

تابوتم را بر سرِ دست می‌برند. هنوز فاصله بسیار است. دلم

می‌خواست با مردمِ کوچه و بازارِ گفت‌وگو کنم. با یک میوه‌فروش. مرا به‌جا نمی‌آورد. بعد، می‌شناسد و گریه می‌کند. او شادمان بود و گران‌فروش و دزد. من برای او خلقِ خاطره‌ی پایدار کرده بودم. او به همسر و فرزندانش خواهد گفت؛ اما چیزی را ارزان نخواهد فروخت.

— تو باید به آنها فرهنگِ صداقت را می‌دادی؛ فرهنگِ راستکاری

را.

— به تمام میوه‌فروش‌ها؟

— نه. به تمام مردمی که نیازمند این فرهنگ بودند و نمی‌دانستند.

آن تابوتِ من است. مادرم گریه می‌کند. دیروز می‌خندید. دیروز هم اما یادم هست که مرا که دید به گریه افتاد. هیچکس مرا نکشته است. نیک زیستم. دوستم داشتند. جمعیت، این را می‌گوید و به سر و روی خود می‌زند. آن چراغ‌های متحرک را با چه نیرویی روشن کرده‌اند؟ چند قدم جلو می‌روم. باز هم چند قدم. می‌شنوم که زنی، از حاشیه، فریادکشان، به نویسنده‌یی که او را می‌شناسم می‌گوید: سینه بزَن! سینه بزَن!

نویسنده می‌گوید: دلم می‌سوزد ... دلم می‌سوزد از اینکه

توانست کاری بکند.

زن می‌گوید: اگر باز هم دلت بسوزد، دلت را از قفسه‌ی سینه‌ات

بیرون می‌کشم و می‌اندازم جلوی سگ‌ها.

نویسنده می‌گوید: دلم از همین هم می‌سوزد.

تابوتم را می‌بینم که بر سر دست می‌برند. قبل از آنکه به جایی

برسند که آن را زمین بگذارند باید به حاملانِ تابوتم برسم. اگر زمینم

بگذارند، زمینم زده‌اند. دیگر به فریادِ خودم هم نخواهم رسید چه رسد

به فریادِ یک ملت. می‌بینم که هزاران درخت را ازه می‌کنند. همیشه

مسائلِ مهم‌تر وجود دارد. می‌توانستم، لااقل، جنگلیانِ ساده‌ی

درستکاری باشم و تا دمِ مرگ با اژه کنندگانِ درخت‌ها بجنگم؛ اما در زمانِ زنده بودن من، فرسنگ در فرسنگ، جنگل‌ها را کوبیدند، خاک را شخم زدند، پنبه کاشتند. زمینِ خدا آلوده‌تر شد و من از افزایشِ صادراتِ پنبه سخن گفتم. بچه‌ها، بدونِ جنگل‌ها، به روز سیاه افتادند، من سخنرانی کردم. مردی در پیشِ نشِ یک موج، محکم به من تنه می‌زد و بعد گریان می‌گوید: او می‌توانست. او می‌توانست و نخواست. تو وقت را تلف کردی. این ما نبودیم که دشمنانِ تو را پیروز کردیم... نه... این خود تو بودی که دشمنانت را بر خویش غالب کردی؛ و بر ما. ما بر مُرده‌ی آنها یک قطره اشک هم نمی‌ریزیم. شاید گناه باشد اما شادی هم خواهیم کرد. ما نامِ همه‌ی آنها را زودتر از نامِ یکی از پرنندگانِ کمیابِ بومیِ آفریقای جنوبی که یک بار و فقط یک بار نامش را از تلویزیون شنیده‌ایم، از یاد می‌بریم... اما تو...

— من هم یکی مثل همه‌ی آنها‌ی دیگر بودم.

— نبود، نبود، به این قبله نبود. تو ایجادِ توقع کردی. غوغاگرانِ ایجادِ توقع کردند. تو آرزوهای از یاد رفته‌ی ما را به یادمان آوردی. تو، باردیگر، ما را سرشار از حسی تاریخی کردی. مردم، دیگر نتوانستند از کنارِ نامِ تو بی‌اعتنا عبور کنند: «او می‌آید؛ نگاهش کنید!». خلقِ توقع و امید، و بعد تو حتی مارال‌های آن بوستان را که نمادِ اسارتِ ابدیِ یک ملت بودند به جنگل‌های حفاظت شده‌ی شمالِ فرستادی. تو فقط برای آنها — و البته تعدادیِ گوزن، کمیاب — سخنرانی کردی.

تابوتم را کسانی بر سر دست می‌برند که نمی‌شناسم‌شان. پس نزدیک شده‌ام. همیشه آرزوی سیاستمدار شدن را داشتم. کاش که به این زودی نمی‌مردم. حالا، برادر جان، وقتِ گفت‌وگو با شما را ندارم. در قفس‌های کبوترانِ در زندان مانده‌ی بدونِ محاکمه محکوم شده را هم نمی‌توانم باز کنم. من باید به آن تابوت — که تابوتِ من است — برسم و

دستم را به یک گنج آن برسانم و مویه کنم. فیلمبردارها پیشاپیش تابوتم در حرکت‌اند - سواره. آنها عکس‌های متعددی از من خواهند گرفت. آنها مرا به نمایش خواهند گذاشت؛ مُرده‌ی مرا. من زیباترین ترانه‌ها را جانشین گل‌های لاله خواهم کرد. درد، بیداد می‌کند. مُرغابی‌ها را نگهبانانِ تنگدستِ بوستان‌ها کباب می‌کنند و دلی از عزا درمی‌آورند و کتاب‌ها چنان‌لت‌وپار می‌شود که هیچ نویسنده‌یی اثر خودش را نخواهد شناخت. در عزای من، بسیاری، از اعماق قلب خواهند گریست؛ چرا که آنها، یک‌بار دیگر، به همّت من، رؤیاهای خود را به عزا نشسته‌اند.

مردِ بد پيله، باز خودش را به من می‌رساند.

- تو کجا زیسته بودی که درباره‌ی اعداد، هیچ چیز نشنیده بودی؟
احمقِ پنداشتنِ مردُم، فقط به دلیلِ حماقتِ پندارنده است. فقط. آنکس که گمان می‌برد که گول زده است، به شکلی غم‌انگیز گول خورده است.
- تو از بیرونِ میدانِ بازی، دستور می‌دادی. تو از درون، خبر نداشتی.

- من دستور نمی‌دادم، التماس می‌کردم؛ اما تو اگر بازی را بلد نبودی، باید کنار من می‌بودی نه وسطِ میدان.

چقدر آرزو داشتم که سیاستمدار بشوم.

گلّه‌های گُل، عطرشان را به بینی من تحمیل می‌کنند. کاش که حتی یک شاخه گُل هم نمی‌کاشتیم. مردُم، تنها در خانه‌های‌شان، در گلدان‌های‌شان، گُل پرورش می‌دادند - آنقدر که احتیاج داشتند. من باید به مُردم، به امامم، به مولایم نگاه می‌کردم. چقدر گریه می‌کنند. نمی‌گذارند یک نفس بلند بکشم و از این نفس‌تنگی خلاص شوم. کاش که باران می‌گرفت. آسمانِ به این صافی به چه دردِ ملّتی می‌خورد که قلبِ خیلی از سیاستمدارانش صاف نیست؟

مرد گفت: اگر ما هم مثل خیلی از ملّت‌ها خریدار نفت بودیم نه

فروشنده، چه می‌شد؟ همه‌مان از گرسنگی می‌مُردیم؟ واقعاً، همه‌مان، مثل بچه‌های بیافرا، با شکم‌های آماس کرده، جان می‌دادیم؟

— نه آقا، نه... برای زنده ماندن، کار می‌کردیم. اینجا بهشتِ خداست. در بهشتِ خدا مثل گُروییانِ خدا کار می‌کردیم.

— بگویید به جای دزدیدن، کار می‌کردیم. نه؟
— نمی‌دانم. دلم نمی‌خواست که هیچکس، حتّی یک ارزن هم بدزدد. من باید به آن تابوت برسم.

— من با شما می‌آیم. مگر چندبار در طول عمرم می‌توانم شما را از این فاصله‌ی کم ببینم؟

می‌پرسم: شما می‌دانید این چراغ‌ها که همراه تابوتِ من است از کجا نور می‌گیرد؟

مرد می‌گوید: نیروی مرگ در آنها جاری‌ست. روشنایی مرگ در قلب آنهاست. متوجّه می‌شوید آقا؟ خوش به سعادت‌تان!
دسته‌ی بزرگی از کلاغ‌ها را در آسمان می‌بینم که وحش‌زده، قارقارکنان، انگار که فرار می‌کنند.

تابوتم را بر سر دست می‌برند. کلاغ‌ها را دوست ندارم اما هیچ دلیلی برای دوست نداشتن‌شان در اختیار ندارم. باید حسم را تغییر بدهم. کمی صبر کنید! کسی پایش را پُشتِ پای من گذاشته و یک لنگه‌ی کفشم را از پایم بیرون کشیده...

دیگر امکانِ بازگشتی نیست. خسته شده‌ام. آن لنگه‌ی کفشم را هم می‌اندازم. پابرهنگی، تجربه‌ی بی‌ست کمی دیر. چرا تابوتم را اینطور گُلباران می‌کنند؟ مگر این گلها، گل‌های خودروست؟ ملّتی که از خریدنِ نانْ عاجز مانده این همه گل می‌خواهد چه کند؟ برای صفای روح، جنگل‌ها، هنوز هم پُر از گل‌های خودروی معطر است.
مردی می‌گوید: حرف‌هایت بوی ضدّیت با نظام را دارد.

فرصتی برای گریستن نیست. آن تابوت، در قلبِ غوغا، تابوتِ من است که به سوی آرامگاه ابدی‌ام می‌رود. واقعاً «آرام» گاه؟ آیا آرامشی هم در کار خواهد بود؟ «ای کاش که جای آرمیدن بودی!» خدای من! دیگر هیچ امید جبرانی وجود ندارد. می‌خواهم شتاب کنم اما راهی برای شتافتن یافته نمی‌شود. انگار که پیش روی تاریخ ایستاده‌ام. به کجا، دیگر به کجا می‌توان گریخت؟ از زندانی به زندانی. یا باید ساخت یا باید باخت. با سرود و سخنرانی، بر بالش گیاهان افزوده نمی‌شود. میلیون‌ها نفر را می‌بینم که کنار برنجزارها آواز می‌خوانند و کف می‌زنند و ما هنوز، کوه کوه برنج بد به کشور می‌آوریم و به خورد مردم می‌دهیم. جای لاهیجان، پنبه‌ی گرگان. نیشکر هفت تپه ... آه ... هیچ، هیچ قدمی برداشته نشد. چرا اینجا کشور بی‌خانه‌هاست؟

- شما از ما می‌پرسید آقا؟ ما اینجا جمع شده‌ایم تا از شما سوال کنیم.

- بروید کنار! بروید کنار! همیشه طلبکارها! همیشه بهانه‌گیرها! جنگل‌ها سوخته‌اند. تنها یک درخت مقدس باقی مانده است که سر به فلک می‌ساید.

مردی به دیگری می‌گوید: چرا اینطور با صدای بلند گریه می‌کنند؟

مرد دوم جواب می‌دهد: هرکس که بلندتر گریه کند، جانشین او خواهد شد.

مرد می‌خندد.

من فرصت خندیدن هم ندارم. زمانی برای گریستن، زمانی برای خندیدن. زمان‌ها گریختند و مرا در بی‌زمانی رها کردند.

مادرم را باز می‌بینم. خواهرهایم را. این سو، عموجان را، که در کنار مردان آشنا راه می‌پیماید. خسته شده است. دلش می‌خواهد بهانه

بگیرد.

مادر، زارزان می‌گوید: سه ماه می‌شد که تو را ندیده بودم.

— من خودم را هم ندیده بودم، مادر!

— خودت از جنس «مادر» نیستی. باید هرشب می‌آمدی کنارم

می‌نشستی.

شَقّافی قلبِ او را باور می‌کنم. من می‌خواستم کاری کنم که مُردم،
زبانِ مادری‌شان را، به لطافتِ یاد بگیرند؛ اما «این سیمای جمهوری»
نگذاشت. عجب خیره‌سرانه در مقابلم ایستاد! عجب زهری را در تنِ
زبانِ مادری من ریخت!

— مادر! نشد. نشد. هم من از دست رفتم هم زبانِ مقدّسِ تو.

نویسنده، فرصت طلبانه، از قفای من فریاد می‌کشد: آقا! این
«سیما»، به تنهایی، کافی‌ست که نیرومندترین زبان جهان را بگداند و
بمیراند. سرطانِ زبان. بدخیمِ محض. به کیمیِ درمانی هم نرسید...

دلم می‌خواهد حرفش را تأیید کنم و بگویم که «نجات دادن زبان
در اختیار من نبود» اما فرصتی برای آشتی باقی نمانده است. بحث
خواهد کرد، می‌دانم، و زمان از دست خواهد رفت و من به تابوتم
نخواهم رسید. تابوتم، چندان دور نیست، و می‌بینم که بر سرِ دستِ
کسانی می‌رود که تا دیروز، مرا بر سرِ دست می‌بُردند. اگر رئیس‌جمهور
می‌شدم، یقیناً به وزیرِ بازرگانیِ حالی می‌کردم که وزارتخانه‌ی او یک
عُده‌ی چرکیِ خوفناک است. قایمِ قدری کج می‌شود، قدری راست.
موجِ بزرگِ رد شده است. قایق، امواج، توفان. قایمِ یک پهلوی می‌شود،
سرازیر می‌شود، می‌پیچد. گرداب. خدایا، کمکم کن! من الآن توی آن
قایق، در آن دریایِ توفانی، و «گردابی که هرگز هیچ سالک از درونش
برنمی‌گردد»، گردابی چنین هائل، وامانده‌ام، و «کجا دانند حالِ ما
سبکبارانِ ساحل‌ها؟» خدای من! چه حالی دارم! حتی همانقدر که تابوتم

پیش می‌رود، خودم نتوانستم پیش بروم و مملکت را پیش ببرم.
 - آقا! آقا! مگر قرار نبود که شما فکری برای قلب من بکنید؟ پیش
 از شما، آن را بسیار شکسته بودند. مگر شما برای بند زدن نیامده بودید؟
 - بیخشید برادر! الآن وقت آن نیست که من به فکر قلب شما
 باشم. قلبِ ملّتی شکسته است. بیندیشید به اینکه چه عذابی دارد
 شکافتن این دریای سیاه‌گریان و رسیدن به تابوتِ خویشتنِ خویش.
 به پدر که می‌رسم می‌بینم زیر بغلش را گرفته‌اند و عصایش، تلو
 می‌خورد.

- آه پدر! شما... شما زنده هستید؟

- البته پسر! هرپدری به خاطرِ رؤیتِ رؤیاهای برآورده شدنی
 فرزندانش، زنده می‌ماند.

نگاهش می‌کنم و نمی‌فهمم که عصا دستِ خودِ اوست یا دست
 کسی که زیر بغلِ طرفِ راستِ او را گرفته است. پدر، پریده رنگ و لرزان و
 بغض کرده، زیر لب می‌گوید: «مصدّق» و من مقصودش را نمی‌فهمم.
 می‌گویم: «چی فرمودید آقا جان؟» و می‌شنوم که بسیار آهسته می‌گوید:
 در خانه اگر کس است...

خاله خانم انگار که می‌خندد. صورتش اینطور است. به یادم
 هست که روزِ مرگِ مرتضی هم همینطور بود. گریه‌اش صدای خنده دارد.
 صورتش به شکل غریبی چروک می‌خورد. عموجان می‌گفت: خاله خانم
 طوری می‌گرید که انگار از ته دل می‌خندد. هرکس، به گونه‌ی گریه
 می‌کند. یک ملّت، آنچنان هماهنگ و همصدای می‌گرید که گویی فقط یک
 نفر زار می‌زند. این، نوعی مویه‌ی تاریخی است به حالِ آنان که «نکردند و
 می‌توانستند». البته «گریه‌ی ملّی» با «گریه‌ی اجتماعی» خیلی فرق
 می‌کند. «گریه‌ی اجتماعی»، اصلاً عمق و طنین «گریه‌ی ملّی» را ندارد.
 «گریه‌ی اجتماعی»، آغاز و پایان دارد؛ اما «گریه‌ی ملّی» از لحظه‌ی که آغاز

می شود - به خاطر مرگ یک امید - دیگر هرگز تمام نمی شود، بلکه تکرار می شود، تکرار می شود؛ تا ملتی هست آن گریه هم هست؛ و به همین دلیل «گریه‌ی تاریخی» نامیده می شود.

- چه حرف‌ها می زنید عمو جان! چه حرف‌ها می زنید!

من باز هم تقلاً می کنم و به تابوتم نزدیک تر می شوم. مادرم هم انگار شتاب می کند تا همقدم من باشد. فریاد می کشم: مَنْ دشمن من نیست. راهم را باز کنید! آی... شما که در عزای من راه‌بندان ایجاد کرده‌اید و مرا به عزای من نشانده‌اید و محبت‌های‌تان را چون زهر در رگهای من دواندید اما دستم را نگرفتید و کمکم نکردید، آی... شما! حال، راهم را باز کنید تا لااقل دستی به تابوتم برسانم...

ای کاش که آواز خواندن می دانستم یا سه‌تار و عود زدن. چقدر خوب بود که در گنجی می نشستم و سه‌تار می زدم، یا عود که غمگین‌ترین صدای عالم را دارد. این حق من بود که چلچراغی خاموش نباشم. کبوتری که محض تماشای عوام به قفس افتاده... این حق من بود که یک کبوتر نامه‌رسان باشم و نامه‌یی آورده باشم - از آن بالای بالای بالا...

راهم را باز کنید ای همسرایان، ای همصدا گریندگان! مرگ، مرا بیهوده می کند.

مادر، نفس زنان می گوید: دیگر هیچ وقت پیش من نمی آیی پسر! هیچ وقت.

می گویم: پیش کی می روم مادر؟ هیچ شنیده‌یی که دوستی خویشی آشنایی مرا در خانه‌ی خویش دیده باشد؟

می گوید: فرق می کند. حساب مادر از همه‌ی حساب‌ها جداست. می گویم: قبول مادر! انشاء الله وقتی کارهایم کمی سبک بشود، یک هفته می آیم خدمت شما و سَرَم را می گذارم روی زانوی مبارکتان.

می گوید: وقتی کار تو سبک بشود، کار من تمام شده است.
 - ولی چاره بی نیست مادر! کار مردم را که نمی شود زمین گذاشت. من به فرزانه و بچه ها هم نمی رسم. بچه هایم هم دارند از دست می روند. انگار که از نژاد من نیستند.

- کسی که به همسر و بچه هایش نمی رسد هرگز نمی تواند به دردهای مردم برسد. بدان! بدان!

مادرم، آنوقت ها که از همه چیز - به جز نماز و روزه و دعاهايش - ناراضی بود، ده بار زیر لب زمزمه می کرد: «تا کی به انتظار قیامت توان نشستی؟ برخیز... برخیز تا هزار قیامت به پا کنیم!» اما حالا، مدتهاست که زمزمه هایش را نشنیده ام. شاید فکر می کند که دیگر هیچ چاره بی جز به انتظار نشستن وجود ندارد.

شاید که ذات انتظار، هستی تاریخی او را ساخته است.
 شاید که تجربه به او ثابت کرده است که در انتظار لذتی ست که در وصلی خاکستری نیست.

عموجان اشک می ریزد و نرم نرمک بر سرش می زند. به او می گویم که بس کند. ما مظاهرانه گریستن را استاد شده ایم. علتش هم دوام مصیبت های تاریخی ست. ما تعزیه زده ایم. مرثیه پرست. فاجعه پشت فاجعه. در فردوسی نامه ی ما هم یا پدر پسر را می کشد یا برادر برادر را. چندین هزار سال است که اینطور است. عموجان! به خدا بی خود می گویند که ما بعد از حمله ی عرب، آبد گریان شدیم. آقا جان یادتان نیست؟ همیشه می گفت ما باید خوب و مدلل خندیدن را بیاموزیم.

- با عود و در دستگاه شور و بیات ترک؟
 - نمی دانم؛ اما این را می دانم که ما بی جهت حامل غصه های تاریخی مان شده ایم.

— تو می‌گویی که حتی برای آقایم حسین هم نباید گریه کنم؟
 — من کی این حرف را زدم؟ برای حسین، صد هزار سال هم که
 گریه کنیم، کم کرده ایم. روح، شفاف می‌شود. سالی امّا یک روز. یک روز
 هم برای مولایم علی... امّا نه برای من و امثال من...
 عمو جان می‌گوید: برو پی کارت، مرد! تو خودت نمی‌توانی
 جلوی زیرش اشک‌هایت را بگیری.
 — اینطور حرف نزید عمو جان! من این راه را واقعاً با جان کردن
 آمدم. کمرم شکست.

— و دل خیلی‌ها. ملیحه همه‌اش گریه می‌کند — با صدای بلند.
 — او دیگر چرا؟ شوهرش را که سرکار گذاشتم؛ کار شرافتمندانه.
 — او شوهرش را پس می‌خواهد. تو او را واگذار کردی — به شغل
 شرافتمندانه‌یی که با رفتن تو آن هم می‌رود.

— من وظائف مهم‌تری داشتم. من تعهد کرده بودم که خود
 بستندگی واقعی به وجود بیاورم. می‌دانی «واقعی» یعنی چه؟ یعنی
 همه چیز مثل جنگل‌های فرو افتاده نباشد. «قانون» فقط برای پُشت
 میزهای خطابه نباشد. «آزادی»، تبدیل به سخنرانی نشود. رودخانه‌های
 گندیده از فاضلاب‌ها. دشتهای بایر و برهنه. زاغه‌ها. تشنگان در سیستان،
 لَه‌لَه زنان، به دنبال آب باران. زندگی سیاه بی‌چهره‌های ولگرد آدم‌فروش.
 خیل عظیم گدایان و کولی‌های آواره. افغان‌ها. آدم‌کش‌ها. مرض. درد.
 روستاییانی که الگویی سیه‌روزرگاری هستند. ثروت‌های انباشته‌یی که
 صاحبان خود را زیر فشار خود خفه می‌کنند... آه اگر من یک سیاستمدار
 واقعی می‌شدم، کاری می‌کردم که هیچکدام اینها نباشد...

— باز هم سخنرانی... پناه بر خدا! گمان می‌کنم اگر سلطان محمود
 هم بلندگو در اختیارش بود همین حرف‌ها را می‌زد. داریوش هم.
 شاه اسماعیل هم. کیومرث که حتماً... به هر حال، ما دوست داریم.

خیلی هم دوست داریم. تو خوبی، و ما باز هم تو را بزرگ خانوادگی خودمان می دانیم.

ای کاش آواز خواندن می دانستم.

عود جای خنده را تنگ نمی کند.

فاصله‌ی میان من و تابوتم، شاید، برابر فاصله‌ی میان من و دسته گلی ست که به دستم داده‌اند. گلریزان. چرا به جای گل میوه نمی کارند؟ چرا به جای سبدهای بزرگ گل، سبدهای میوه هدیه نمی دهند؟ زیبا نیست؟ یا می ترسند که بچه‌های ولگرد گرسنه، شکم‌شان با همان چیزهایی سیر شود که شکم رشوه خواران سیر می شود؟ چرا همه جا حرف از این است که حکومت‌ها، در جهان سوّم، کاری به فساد و گرانی ندارند؟ چرا؟

— این حرف‌ها به من چه مربوط است؟

— پس، لااقل به من بگو نشانی این خانه را از چه کسی باید

پپرسم؟

— از مُتخصّص؛ متخصّص بی اعتقاد به همه چیز! لا تخصّص.

— خیلی دردناک است. یعنی ممکن نیست که مُتخصّص مژمن به

وجود بیاوریم؟

نمی دانم. دیگر چیزی نمانده است. حالا باید دستم را دراز کنم.

دراز و درازتر. بگذارید! بگذارید برادر! من می خواهم تابوتم را خودم

حمل کنم. لااقل تابوتم را لمس کنم. شما هرچه باید می کردید کردید. من

هنوز هیچ کار نکرده‌ام. من نمی خواستم سدهایی از جنس دروغ بسازم و

کارخانه‌هایی از جنس خیال. اگر نه دروغ و خیال، دست‌کم ناقص و

معیوب و بی مصرف.

زنی ناگهان پیش پایم به خاک می افتد. تابوتم، بوی گلابش را به

مشامم می رساند. زن، زار می زند. چقدر با صفاگریه می کند. یک گریه‌ی

تاریخی و جغرافیایی. دُرُسْت کنار جاده‌ی ابریشم. نمی‌توانم شانه‌های زن را بگیرم و او را از روی پاهایم بلند کنم. می‌گویم: بلندش کنید! زن، گریان می‌گوید: مارال‌ها را آزاد کنید آقا!

می‌گویم: مادر جان! لطفاً بلند شوید! خواهش می‌کنم! می‌گوید: چرا؟ چرا بلند شوم؟ مگر چندبار در طول زندگی زنِ روستایی فقیر، پیش می‌آید که بزرگی چون تو را بی‌فاصله ببیند؟ از گلابول متنفرم. اگر گُلّی هم هست - که کاش نباشد - باید اسم ایرانی داشته باشد. گُلّ محمدی. عطر گُلّی محمدی ... می‌بینم که گهگاه قسمتی از تابوت، جلوی دیدم را می‌پوشاند. کاملاً روشن است که رسیده‌ام. دستم را دراز می‌کنم. کنار بروید! کنار بروید! آقا می‌خواهند زیر تابوتِ خودشان را بگیرند ...

- نه ... لطفاً اینطور با خشونت رفتار نکنید برادرها!

- خُب خودت که زورت نمی‌رسد کنارشان بزنی.

- قرار من این نبود که از زور استفاده کنم برادرها؛ وَاِلا می‌رفتم زورخانه. می‌فهمید برادرهای خویم؟

- پس خودت به دادِ خودت برس!

- می‌رسم ... می‌رسم ... عمده‌ی راه را هم بدون کمک شما آمده‌ام. دیگر چیزی نمانده است. دستم، دمام، نقاطی از تابوت‌م را لمس می‌کند. اینگاه، کار، تمام است. دستم می‌رسد زیر کُنجی از تابوت‌م که هنوز هم بر سرِ دستِ دیگران می‌رود ... آن کُنج را می‌گیرم. بعد، دستهایم را باز می‌کنم. مثل آنها که چیزی را حمل می‌کنند. سینی‌های بزرگ را. آن چلچراغ تاریخی را. آینه و شمعدان‌های بزرگ عروس را. با قامتِ بلندم تمام تابوت‌م را تصرف می‌کنم و آن را بر سر دست‌هایم می‌آورم. می‌دوم. خنده‌ام می‌گیرد. از دیگران جلو می‌افتم. فیلمبردارها و عکاس‌ها عاجز مانده‌اند. چراغِ کِش‌ها دیگر نوری بر تابوتِ من

نمی تابانند. چند نفر می خندند. من باز هم می دَوَم. جمعیتی بزرگ می دود. یکی نعره می کشد: دزدید... تابوتم را دزدید...

— مال خودش است... ملکِ اوست... «دزدید» یعنی چه؟

یک آن، دور و بَرَم خلوت می شود. تابوتم را زمین می گذارم. قایم را به ساحل می کشم. شالی ترمه را پس می زنم. به صورتم نگاه می کنم؛ به صورتم که گرچه کمی رنگ پریده و خاکستری است اما همچنان سرشار از مهربانی و سادگی ست. دوستش دارم. دلم برایش می سوزد. آهسته می گویم: برخیز... برخیز... برخیز تا هزار قیامت به پا کنیم!

صدای گریه‌یی می شنوم که از کودکی می شناختم...

کاش که آواز خواندن بَلَد بودم، یا عود زدن...

تمام — ۷۷/۶/۷

تنها در قلب

«در سال یک هزار و سیصد و پنجاه و پنج، سفری خُلواره و خوابگون داشتیم به حدّ خاکی جنوب میهن، محمود فتوحی و من، دوبه دو، در آن خلوتِ غریب؛ و گاه از کنار آب می راندیم گاه در متن خاک. به شوق و شور آمده از زیارت ذره ذره زمینی که برایمان در حکم کتاب دُعا بود.

در بازگشت، دریای انقلاب، تازه تازه، ناملموس، شروع کرده بود به چین برداشتن، تاکی می رسید به توفان، و ما هم همه ی کارها را ناتمام رها کردیم آمدیم لب دریا، و یادداشتهای آن سفر، ماند که ماند. حالا، بعد از این همه سال، به صرافت افتاده ییم که خُرده خُرده آن

یادداشتها را - که قدری هم بیات شده - به همان شکل و شمایل قدیم، با همان دید، بدون دست بردن در آنها، اگر خدا بخواهد، و بعد از خدا، آدم‌ها بخواهند، به چاپ برسانیم.»



«در سراسر سفر جنوب، یادِ آب‌مردِ جلال‌آل احمد با ماست؛ یادِ بزرگی که دو سفر نامه‌نویسی و تک‌نگاری بدعتی نهاد و زبانی آفرید بُرنده و شکافنده، در حدّ فشرده‌گی و خشونتِ مهربان؛ زبانی چون پیام رمز، از آشنایی به آشنایی، به امیدی و صفایی؛ و به خویشتن می‌گویم: «چون بازگردم، در مکتبِ نوشتاری او قلمی بزنم، چند سطرِ به تقلید و اطاعت، با کلام او و زبان او، محض یادگار؛ که در گذشته که هم عزّتش می‌نهادیم و هم جنگ و جدال، با او، بسیار داشتیم نیز، گهگاه، به تفتّن چنین می‌کردیم ز نمی‌رنجید».

و این نوشته‌ی کوتاه کوتاه را، هم به مرتضی ربیسی پیشکش می‌کنم، هم به بزرگ بانوی ادب، سیمین دانشور، با یادِ پایدارِ جلال.»



از آن کله‌ی هندیجان، راهی به جانب ماهشهر وجود ندارد. مملکت را باش! پُلی هست لُقلُو و خسته که عابران پیاده را می‌پذیرد، به اجبار؛ اما تو که از کازرون به برازجان، از برازجان به گناوه، از گناوه به دیلم، و از دیلم به هندیجان کوبیده‌یی که مثلاً از کناره‌ی خلیج عجم به ماهشهر برسی، ناگهان تخت سینه‌ات می‌خورد - شاید هم می‌زنند - که همه‌ی راه را بد آمده‌یی، برگرد؛ اما اگر ذلیل و ترسو نباشی - که اگر بودی تا همین جایش را هم لای دست و پای خیل قاچاقچی‌های حاکم نیامده

بودی - هموطنی پا پتی و لخت و عور به تو می گوید: «راهی هست که
 «چنار شاهيجان» را به بهبهان می رساند. اگر اینجور، سیخکی بزنی به
 برهوت خدا و بروی سمت شمال، این راه را انشاءالله پیدا می کنی - البته
 اگر گم و گورو نشوی یا گم و گورت نکنند».

محمود فتوحی می پرسد: خُل بازی درآوریم؟

می گویم: مگر تا به حال چکار کرده ایم؟

و سرِ خرِ غربی را کج می کنیم و می زنیم به بیابانِ بیابان، که یتیم تر
 از مرکز کویر لوت، افتاده این گوشه، و خوب است که لااقل وجودش را
 انکار نمی کنند، و مفتِ مُفت ... استغفرالله!

مَدَنها می رانیم - خیالِ کُن که در بی نهایت - آن هم با چه دست
 اندازهایی و بالا و پایین افتادن هایی، و اینجا هم تگّه یی از سرزمین گل و
 بلبل است و سرزمین افتخارات تاریخی؛ و من که فکری هزار مسأله
 هستم و نگرانِ نگرانی ها و کج خیالی های عیال و آن دوتا لندوکِ لاجون
 که چشم هایشان به دراست، به محمود می گویم: «از راه می رفتیم، یعنی
 برمی گشتیم، بهتر بود. نبود؟» و نگاهش می کنم که انگار تگّه سنگ است
 این بنده ی خدا که فقط لبخند زدنِ محمودوار - و شاید هم منصوروار -
 را می داند، و تنش می خارد برای کشف مجهولات در مملکتی که
 قی الواقع مهد مجهولات است.

ساعتی که می رویم، به حرف زدن می افتد، که: اینجور راه ها را
 آمدن، دل می خواهد.

می گویم: دل را وِل کُن جوانمرد! عیالات را بچسب که متّحدشان
 هزار مصیبت دارد چه برسد به نامتّحدشان؛ و نمی دانند اصلاً کجای این
 بی صاحب مانده هستیم یا فرو رفته ایم، و اگر برنجدند و قیل و قال کنند
 همین اندازه هم نمی توانیم زائر این خاک باشیم؛ و بچه های من و تو هم

که چشم‌شان دنبال چند جفت تُنبان «جین» است که مثلاً از قاچاقچی‌های دست‌اول خریده باشیم - که یعنی سوغات. اینها را بپا، دل می‌خواهی چه کنی جوانمرد؟ که اسباب خون خوردن و درد کشیدن و زار زدن روی این خارزار تاریخی باشد؟ دل را می‌خواهی چه کنی؟
و عاقبت، در امواج سرابی که تمام زمین را گرفته - تا پای کوه‌ها، و حتی کوه‌ها را هم یقین جابه‌جا کرده، و همه چیز را جابه‌جا کرده - سر و کله‌ی نخلستانی پیدا می‌شود، و لای نخل‌ها کلبه‌یی، و پرچم ایرانی، قد بلند و خوش‌قواره، و عجیب که نه کهنه، نه پاره.

می‌گویم: پرچم را باش!

می‌گوید: یا مدرسه است یا ژاندارمری، و خدا کند مدرسه باشد.
محبت‌شان بیشتر است. به کار ما هم می‌خورد.

نزدیک که می‌شویم، بوی مدرسه می‌آید - که من معلم، اگر این بو را حس نکنم برای لای جرز خوبم - بوی کلاس، گچ، معلم، زمزمه‌ی محبت؛ و بوی جمعه‌هایی که خواب زمزمه را می‌دیدیم، و درد، لای انگشت‌هایمان بود؛ و چه تفاوت غربی هست میان بچه‌هایی د: یک مدرسه‌ی تک کلاسه در اعماق برهوت بالادست هندیجان، و بچه‌های مدرسه‌های نازنین بالای آن خراب شده، که مثلاً افتاده پای تخت؛ و ناگهان، معلم که نزدیک در است خیره می‌شود به ماشین ما. انگار که خواب. که دروغ. و بوی بچه، آهسته‌آهسته، پاورچین می‌آیند جلو؛ و نه انگار که حرمت معلم واجب است. خیلی تشنه‌ی دیدن. چکار می‌توانی بکنی؟ می‌رسیم، نگه می‌داریم، پیاده می‌شویم، و دست می‌دهیم با آقا معلمی که در آن لم‌پزرع، چه مهربان و شاد دست می‌دهد؛ چه سبک و آرام. پناه می‌برم به قدرت خدا!

می‌گویم: ایران شناسیم. برای پیدا کردن جا برای فیلمبرداری

آمده بییم.

می‌گوید: عیب ندارد. خوش آمدید.

می‌گویم: من ابراهیمی هستم.

می‌گوید: من هم ریسی.

و محمود هم خودش را معرفی می‌کند.

من، در شک از اینکه شاید مرا می‌شناسد و به جا نیاورده،

می‌گویم: نادر ابراهیمی.

با همان صفای اولش می‌گوید: مرتضیٰ ریسی.

... و می‌فهمم که آنجا، بازار اسم، بی‌مثنی‌ست، و دکان باز

کردن برای آدمی در حدّ او که در اوجی ایستاده به عقل نیامدنی،

مخ‌خرگی کردن است، و فقط خاکسارانه نگاهش کردن بس؛ و به یاد

صمد افتادن که لااقل، طفل معصوم، در اعماق یک سرزمین سبز سبز، با

زمستانهای سفید، درس می‌داد و آوارگی می‌کشید نه در برهنه‌زار شمال

هندیجان؛ برای بهشتی که لااقل «دولت‌آبادی عاشق» با آن صدای بیداد

سازش و صدای پُرسوز خودش برایش قطعه‌بی می‌سازد، می‌نوازد، و

فریاد می‌کند: «آرس! عزیزم را به من پس بده آرس!» نه این جهنّم لغزان.

یارب! برای این مرتضیٰ ریسی چه کسی آواز می‌خواند؟ چه کسی

مضرب می‌کشد؟

دلت پرمی‌زند که ستایشش کنی — به زبانی که تا به حال هیچکس

هیچکس را دست مریزاد نگفته باشی — امّا می‌بینی در مقابل مرتضیٰ

ریسی، کلمه‌ها چقدر محوند و بی‌پشتوانه، مُحَقَّر و خجل؛ که او خودش

مثل کوه است، مثل دریا، مثل کویر، و مثل شمال وسیعِ هندیجان.

می‌پرسم: اسم ده‌تان چیست؟

می‌گوید: ده نو.

می پرسم: سپاهی؟

می گوید: نه. از آموزش و پرورش. معلّم.

یعنی «به زور هم نیامده ام، با قرعه کشی و کلک، تا پسر وزیر بماند تهران و من پُرت شوم شمال هند یجان».

می گویم: تبارک الله! خدا قوتت بدهد! چند فرسخ تا چند فرسخ دور و بَرّت خالی ست؟

می گوید: نمی دانم. خالی خالی هم که نیست. به چشم می آید.

سرک می کشم توی کلاّیس کاهگلی جمع و جور، و بچه ها جابه جا می شوند و عقب می نشینند.

و خیره نگاهم می کنند، نه از ترس، بلکه از حیرت، که این اراذل آمده اند، اینجا چه غلطی بکنند؟ خوب شد دَک و پُزی نداشتیم، و فرقی با آدم های ولِ بیابان، که اگر داشتیم همین ریسی شد بد با تیّا می انداختمان بیرون. اما از کجا، به کجا؟ غم سراسرِ خاکِ مملکتِ غارت شده ی خودت را که داشته باشی، هرجا تیّاپی ات کنند جای دیگر می افتی که باز غمت هست و اشکت. بچه ها جوش می زنند و هول، که ما را بیشتر ببینند و بهتر: دوربین به دست های آواره را، به این خیال که کارمان زرب و زربِ عکس انداختن است – مثل توریست های خنگ آمریکایی – از هرچه لُخت و پاپتی هست و هرچه مافنگی و مریض؛ اما آی بدم می آید از این لندهورهای ناقص العقل که تا یک آدم کورمکوری پیدا می کنند یا یک الاغ سوار، دوربین شان را سیخ می کنند؛ یعنی که مثلاً شعور انتخاب موضوع دارند، که توی کَلّه هایشان، پهن هم پیدا نمی کنی چه برسد به شعور.

اما به هرحال، دلم تاب نمی آورد که از یک عکس یادگاری با ریسی و بچه هایش بگذرم. آخر پس فردا پیرم و زمینگیرم؛ البته اگر توی

همین سنّ و سال، کله پا نشوم و ربق رحمت را سر نکشم - با این یاری که روی قلبم انداخته‌اند، و روی قلب خیلی‌ها. آنوقت، سرپیری، ایه، بدن نیست که این عکس‌ها به داد آمیزاد برسند و یادت بیاورند که تاکجاها دنبال معشوق رفتی بوده‌یی، و اگر نوه نتیجه‌هایی هم در کار باشند که چه بهتر. خودت را نشان آنها می‌دهی، یک کلاغ چل کلاغ و قصه‌هایی و بلبل‌زبانی‌هایی، تا اقلّا گاهی قبولت داشته باشند. باورت کنند. یک استکان چای. یک بسته اشور.

می‌گویم: یک عکس، اجازه می‌دهی از تو و شاگردهایت بگیرم؟
می‌گوید: «چرا نگیری؟» و جمع‌شان می‌کند توی آفتاب، و جورشان می‌کنم و عکس می‌گیرم. ریسی می‌گوید: از اینجا کجا؟
قضیه را، مختصر، محمود برایش می‌گوید، که می‌خواهیم به جاده‌ی شاه‌یجان - بهبهان برسیم. می‌گوید: من جلو می‌افتم تا به راه برسانمتان.

و به بچه‌ها می‌گوید بنشینند تا برگردد، و سوار موتورش می‌شود و می‌تازد.

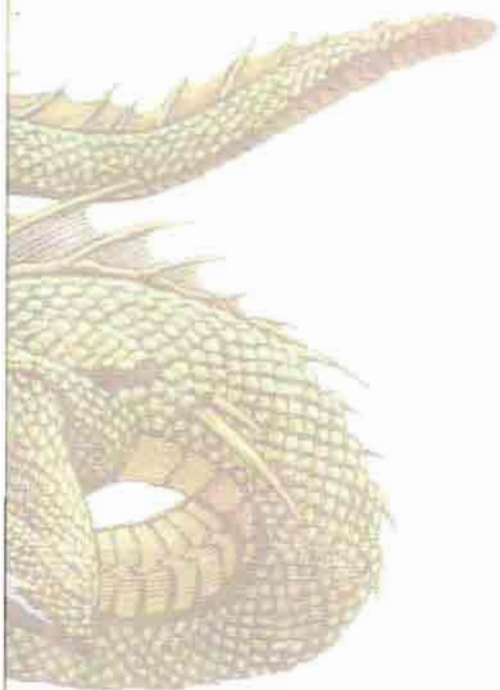
و من که نگاهش می‌کنم - در راه - فکرم به جایی نمی‌رسد که این بابا چقدر می‌تواند خوب باشد، چقدر می‌تواند شریف باشد، مرد باشد، و راست، و ایرانی، و مؤمن، و همت والا داشته باشد؛ و خیال نباشد، و دروغ هم، رؤیا هم، جن و پری هم. آدم، چطور می‌تواند از همه‌ی آن کثافت‌های شهری دل بکند و بیاید اینجا؛ اینجا که هیچ اسمی هم رویش نمی‌توانی بگذاری. خودش باشد و بیست تا بچه‌ی قد و نیم‌قد از این گوشه و آن گوشه‌ی دهی در جنوب: لب آب و تشنه: سر سفره و گرسنه. در تمام این صحرا و اطرافش، که انگار جدا مانده از تمام ایران - اما چه جدایی، که راستش تمام ایران از تمام ایران جدا مانده - تو یک

نشانه از زندگی نمی‌یابی! لا همین مرتضی رییسی، که خودش گُلّی زندگی ست. اینجا، دست کم، از شرّ آن همه گدا - که تمام این خاک بی‌صاحب را پوشانده‌اند - راحتی. وقتی حیات نباشد، گدا هم نیست دیگر حتماً. با چشم‌های خاک‌آلودمان پی آن راه خاکی می‌گردیم که رییسی دارد، توی آن، با موتورش می‌تازد؛ اما راه، توی ذهن این آدم از همه چیز گذشته است نه روی زمین. اینجا، فکرش را بکن که اگر خدای نکرده دل‌درد بشوی، یا زبانم لال قلبت درد بگیرد، معنی‌اش چیست؟ خُب! باید رها کرد قضیه را. تو هم رها کن جوان، که دردسر دارد. می‌گویی ندارد؟ بفرما وسط‌گود! اما این را هم بگویم تا نگویی این ابراهیمی هم سرزمین نفرین شده‌اش را دست کم می‌گیرد. نه. عطر ایران را، اینجا، خیلی بیشتر از شاه‌آباد و اسلامبول و نادری می‌توانی ببویی. می‌گویی نه؟ بفرما وسط‌گود! از هندوستان به شاه‌یجان رسیدن که کاری ندارد. بویروس! اما تازه اگر جان بکنی و بیایی، می‌آیی که مهمان باشی، حضرت، نه مثل این رییسی، صاحب‌خانه. اینجا، نشسته بودن مهم است نه عابر بودن؛ و عجم بودند هم اینجا ثابت می‌شود نه توی هتل زامسر و هیلتون و ...

و همه‌اش فکری‌ام که چه تفاوت عظیمی هست میان خیلی از جوانهای شهری و این مرتضی رییسی؛ با این حُسن سلوکش، و این اعتماد به نفس و آرامشش، که می‌داند چرا آمده «ده نو» و چرا بیست نفر را جمع کرده و به آنها درس می‌دهد، و چَرّا از همه چیز بریده و بند خیابانهای شلوغ نشده، و بند مُخَدّرات، و بند خیلی چیزهای بادکنکی دیگر، و مثل یک صوفی - که «ملامتی» هم نیست تا دست کم تظاهر به فسق کند - در یک اتاقک، همه‌ی رؤیاهایش را جمع و جور کرده، و در وجود ده بیست تا بچه همه‌ی آرزوهایش را متبلور کرده، و وقتی

نگه می‌دارد و یک بَری می‌شود و خندان می‌گوید: «از این راه بروید! مواظب باشید که به چپ و راست منحرف نشوید و به شاخه‌های فرعی نروید! خدا حافظ!» و می‌چرخد و گاز می‌دهد و دور می‌شود و باز هم دور و دورتر، فکر می‌کنم شاید وجود مرتضی ریسی خیلی مهم‌تر از وجود یک وزیر آموزش و پرورش معمولی باشد، و حالا که فکر می‌کنم، فکر می‌کنم که اصلاً مرتضی ریسی خواب و خیال بوده و زاده‌ی ذهن یک حکایت‌ساز. مگر ممکن است در آن نخلستان، در اعماق یک سراب، در شمالِ برهوتِ هندیجان، مدرسه‌یی باشد، پرچمی، و معلّمی؟ معلّمی به نام مرتضی ریسی؟

شاید این اسم را، و آن چهره‌ی محبوب را، شبی خواب دیده باشم. تو چه می‌دانی حضرت؟



شابک : ۹۶۴-۹۱۹۷۵-۲-۴

ISBN : 964 - 91975 - 2 - 4



انتشارات هاشمی

قیمت : ۶۵۰ تومان